

۱۰

❏ اول فوریه ۱۹۶۷، مطابق با دوازدهم بهمن ۱۳۴۶، ساعت هفت صبح به دفتر یونیورسیتی رفتم و بعد از تشکیل پرونده و پرداخت شهریه و صدور کارت شناسایی، به یکی از کلاس‌های سال سوم معرفی شدم.

کلاس گنجایش بیش از سی و دو نفر را نداشت. شانس آوردم که هنوز برای یک نفر جا بود. روز اول برایم خیلی سخت بود؛ گویی به سرزمین ناشناخته‌ای قدم گذاشته‌ام. دانشجویان پنج ماه قبل از من با یکدیگر آشنا شده بودند. من مثل مجسمه‌ای بی‌روح روی نیمکت نشستم و به آنچه استاد روی تخته می‌نوشت، خیره شدم. حتی یک جمله از آنچه بین شاگردان و استاد رد و بدل می‌شد، نمی‌فهمیدم.

جای من در آخرین ردیف کلاس، کنار یک پسر انگلیسی بود که اصلاً توجهی به من نداشت. حتی نیم‌نگاهی به من نینداخت. داشتم دیوانه می‌شدم. وقتی زنگ ساعت دوم را زدند و دانشجویان به محوطه بزرگ دانشکده ریختند، من مثل کسانی که دزدکی به مکانی ناامن آمده باشند، آهسته آهسته خودم را کنار پنجره راهرو رساندم و از آنجا به تماشای بچه‌ها که در هم می‌لولیدند، مشغول شدم. ناگهان دستی را روی شانهم حس کردم. وقتی برگشتم، جوانی سیه‌چهره که بیشتر به هندی‌ها شبیه بود، به فارسی پرسید: «ایرونی هستی؟»

از این که یک هم صحبت پیدا کرده بودم، خوشحال شدم. گفتم: «بله ایرونی هستم.»

خودش را «عثمان مباشر» اهل «پاکستان» معرفی کرد. من هم نام خود را به او گفتم

و در مدتی کمتر از ده دقیقه فهرست وار توضیح دادم چگونه وارد یونیورسیتی شده‌ام.

عثمان گفت: «روز اوله کم کم عادت می‌کنی.»

از درس، کتاب و طریقه تدریس پرسیدم؛ راضی بود. می‌گفت، چون از عهده امتحان ارزشیابی برآمدم، مشکلی ندارم.

زنگ آخر، من و عثمان کنار هم نشستیم. وجود او باعث شده بود کمی آرامش پیدا کنم و مطلبی را که استاد درباره لوزالمعده و ترشح انسولین برای سوخت و ساز قند خون تدریس می‌کرد، کاملاً می‌فهمیدم.

عثمان به نظر می‌آمد پسر خوبی باشد. وجودش در روحیه من بی‌تأثیر نبود. در مدتی کمتر از یک ماه، به کمک او با محیط دانشکده آشنا شدم و در همان مدت کوتاه، برای اساتید و حتی دانشجویان معلوم شد از استعداد خوبی برخوردارم.

زمان دانشکده از ساعت هفت و نیم صبح تا یک بعد از ظهر بود. بعد از ساعت دو، به خانه می‌رسیدم. روزهای اول سیما صبر می‌کرد نهار را با هم بخوریم، ولی رفته رفته از آنچه می‌خوردند، برای من کنار می‌گذاشتند. بعد از صرف نهار و کمی استراحت، دو ساعت مطالعه می‌کردم. البته گاهی هم با سیما به گردش می‌رفتیم.

مطالعه سیما بیشتر حول و حوش مجلات هنری و کتاب‌هایی درباره سینما و فیلم و هنرپیشگی دور می‌زد. و هر چه مطالعه می‌کرد، برای من شرح می‌داد.

شناخت فیلم و فیلمسازان، باعث شد لااقل هفته‌ای یک بار به سینما برویم. با این که روزهای اول برای رفتن به سینما اشتیاق نداشتم ولی پس از تماشای چند فیلم خوب از فیلمسازان مشهور دنیا، هر وقت سیما فیلمی را پیشنهاد می‌کرد، با کمال میل می‌پذیرفتم. با فرارسیدن ماه مارس که مطابق با ماه اسفند بود، بوی عید نوروز در لندن هم به مشام می‌رسید. با این که قبلاً قرار بود در ایام عید و تعطیلی سفارت، سری به ایران بزنیم، ولی به خاطر درس و دانشکده و بیشتر نارضایتی سیما مسافرت من منتفی شد.

پنج روز بیشتر به فروردین نمانده بود. آن روز که از دانشکده برگشتم، سیما

برخلاف هر روز به استقبالم نیامد، با رنگ پریده ولی خوشحال و خندان، روی کاناپه ولو شده بود. مادرش هم خوشحالی به نظر می آمد و لبخند از لبانش دور نمی شد. از نگاه پر معنی سیما و لبخند مادرش متوجه شدم حدس و گمانم مبدل به یقین شده و سیما حامله است. از آن روز حال و هوای زندگی مان عوض شد سیما چون احساس مادری پیدا کرده بود، تا حدودی از آن شور و سرمستی افتاده بود و بیشتر به روز تولد فرزندمان فکر می کرد.

با فرارسیدن اول فروردین، دید و بازدید آنهایی که می شناختیم و یا تازه با ما آشنا شده بودند، شروع شد. اولین خانواده ای که سرهنگ و خانم برای گفتن تبریک سراغشان رفتند، خانواده سفیر بود. بعد از آن، همه به دیدن دکتر رفتیم و سپس تا یک هفته، یا هر شب مهمان داشتیم یا مهمان بودیم. ولی آنچه فراموش نمی شد، شیراز بود و مراسم عید آنجا و مادرم و... بالاخره تصمیم گرفتم بعد از آن همه مدت، برای مادرم نامه ای بنویسم.

یک روز تنهایی به هاید پارک رفتم و در گوشه ای خلوت، روی یکی از نیمکت ها نشستم و بی توجه به اطرافم، شروع به نوشتن نامه کردم. ابتدا می خواستم نامه را برای مادرم بنویسم ولی وقتی یادم آمد که او به من دهن کجی کرد و به همسری بهمن خان درآمد و با داشتن فرزندان مثل من، جمشید، ترگل و آویشن حامله شد، پشیمان شدم و نامه را به نام جمشید و دو خواهرم نوشتم:

«جمشید جان، ترگل و آویشن عزیزم!

با سلام، امیدوارم در هر مرحله از زندگی که هستید موفق باشید و به قول حافظ،
«در کنار آب رکن آباد خوش نسیم شیراز» دلتان خوش باشد.

دست تقدیر عشق یا نمی دانم چه چیز، بین من و شما و دوستان و آشتایانم فاصله انداخت؛ فاصله ای که قابل پیش بینی نبود.

غرض از نوشتن نامه این نیست که جویای حال شما باشم یا شما را از حال و احوال خودم باخبر کنم فقط می خواهم بگویم آن قدرها هم بی وفا نیستم که همه چیز را فراموش کنم.

مرگ پدر در درجه اول و بعد عشق من به سیما و زیاده‌طلبی مادرمان و جایگزین کردن کسی دیگر به جای پدرمان، باعث آن جدایی شد. و یا شاید بازی سرنوشت بود که از هم جدا شدیم.

برادر و خواهرانم!

خوشبختی و بدبختی یک اصل ریاضی با تعریفی واحد نیست که در هر زمان و مکان همان معنای خاص خودش را داشته باشد. هر کس از دید خودش می‌تواند خوشبختی یا بدبختی را تعریف و تفسیر کند.

من در لندن هستم و چون به وصال معشوق رسیده‌ام و برای رشد و موفقیت اجتماعی بیشتر در بهترین دانشگاه لندن تحصیل می‌کنم، خودم را خوشبخت می‌دانم ولی نمی‌دانم دیگران در مورد من چه فکر می‌کنند یا آینده برای من چه می‌خواهد.

شاید پرسید چرا لندن؟ داستانش مفصل است و شنیدن آن در زندگی شما تأثیری ندارد. حداقل تا چهار سال دیگر، یعنی تا پایان دوره پزشکی، در لندن می‌مانم. انتظار نامه نداشته باشید. من هم انتظار جواب ندارم. حتماً می‌خواهید علتش را بدانید.

مگر نه بر این باورید که من بی‌وفا هستم و دختری از سرزمین بیگانه بین ما فاصله انداخته و به سرزمینی بیگانه‌تر برده؟! باید بگویم حق با شماست پس چرا با نوشتن نامه نمک به زخم‌تان پاشم؟!!

و شما چه دارید بنویسید؟ از برادر یا خواهر ناتنی‌ام که تازه به دنیا آمده؟ از ازدواج جمشید یا از خواستگارهای ترگل که حتماً یکی از بستگان بهمن خان خواهد بود؟! اینها غیر از این که مرا ناراحت کند، ثمر دیگری ندارد.

به هر حال سال نو را به شما تبریک می‌گویم و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. در خاتمه باید بگویم یک وجب از خاک ایران را با همه اروپا عوض نمی‌کنم به تعبیر من اروپا بهشتی است که پایه‌هایش روی جهنم است.

برای پست نامه، به ابتدای خیابان «برامتون» که روبروی در ورودی هاید پارک بود رفتم. بار دیگر نامه را مرور کردم، ولی یک مرتبه پشیمان شدم. به خودم گفتم: این نامه غیر از این که آنها را به فکر و خیال بیندازد، فایده‌ای دیگر ندارد. حتی ممکن است از طریق وزارت امور خارجه، آدرس سرهنگ را پیدا کنند و شاید هم به لندن بیایند و باعث اختلاف من و سیما بشوند.

به این نتیجه رسیدم به کلی قید شیراز را بزنم. نامه‌ای را که نوشته بودم، پاره پاره کردم و داخل زباله‌دانی کنار خیابان انداختم و به خانه برگشتم. سیما خیلی زود متوجه افکار درهم من شد برایم چای آورد و کنارم نشست و بعد از این که چند لحظه به من نگاه کرد، پرسید: «چیه؟ امروز پکری!»

گفتم: «چیزی نیست، کمی خسته‌ام.»

سیما با لبخندی پرمعنی گفت: «تو هر وقت خسته می‌شی یا عصبانی هستی، من می‌فهمم. ناراحتی امروز تو با دفعات قبل خیلی فرق داره.»

آن قدر اصرار کرد، تا بالاخره موضوع نامه را برایش گفتم.

اول باور نکرد نامه را پاره کرده‌ام. با چهره‌ای گرفته گفتم: «من که حرفی ندارم تو با شیراز تماس داشته باشی؛ دیگه چرا دروغ می‌گی؟»

به شوخی گفتم: «هر کسی به تو گفته استعداد هنرپیشگی داری، دروغ گفته، چون تو، نقش به آدم خوشحال رو نمی‌تونی بازی کنی.»

به قهر از اتاق خارج شد و در را محکم بست. در حالی که از رفتار بچگانه‌اش عصبانی شده بودم، دنبالش رفتم. ناخودآگاه کمی صدایم را بلند کردم و گفتم: «اولاً که خودم می‌دونم چیکار باید بکنم. ثانیاً هیچ لزومی نداره به تو دروغ بگم با این که دلم برای شیراز تنگ شده ولی خودم نخواستم با اونا تماس داشته باشم چون می‌دونستم تو با هر نامه‌ای این طور زندگی رو تلخ می‌کنی.»

سیما در حالی که قطرات اشک روی مژه‌هایش نشسته بود گفت: «برای این که می‌ترسم می‌ترسم تو با کوچیکترین اختلاف برگردی و به شیراز بری.»

از افکار او خنده‌ام گرفته بود. گفتم: «ترس من متعلق به تو هستم. یعنی متعلق به

خونواده سرهنگ افشار هستم. برای من دیگه شیراز مرده.»
وقتی آخرین امتحان سال سوم را دادم، سیما سه ماهگی اش را پشت سر گذاشته بود.

سه چهار روز از شروع تعطیلات نگذشته بود که سرهنگ به من پیشنهاد کرد در صورت تمایل، به عنوان متصدی دبیرخانه در سفارت مشغول به کار شوم. آن قدر از بی‌برنامگی و علافی بیزار بودم که بلافاصله پذیرفتم و از او تشکر کردم. روز بعد به اتفاق سرهنگ به سفارت رفتم. طبق قرار قبلی، سفیر ما را به حضور پذیرفت و گفت: «سرهنگ تعریف شما رو زیاد کرده. ظاهراً جوون و ارسته‌ای هستین. با این که می‌دونم اونچه لازم بود، جناب سرهنگ شرح داده، ولی خواهش می‌کنم اموری رو که به شما واگذار می‌شه، جدی بگیرین.»

سپس به آقای حیدری که قرار بود در غیاب او کارهایش را انجام دهم، دستور داد در این یک هفته که حضور دارد، مرا با وظایفم آشنا سازد.

از سفیر تشکر کردیم و به اتاق سرهنگ برگشتیم. پس از نوشیدن چای، با آقای حیدری به دبیرخانه رفتیم. کار مشکلی نبود. اغلب مراجعه‌کننده‌ها که کارشان به دبیرخانه مربوط می‌شد، دانشجویانی بودند که از دانشکده‌هایشان تأییدیه ارز دانشجویی می‌آوردند و من باید آنها را شماره می‌زدم و در دفتر وارد می‌کردم و به امضاء مسئولین می‌رساندم. عده‌ای هم برای تمدید گذرنامه، گذرشان به سفارت و در نهایت به دبیرخانه می‌افتاد.

سه چهار روز بیشتر طول نکشید که همه چیز را یاد گرفتم. آقای حیدری از هوش و استعداد من نزد سرهنگ و سفیر تعریف کرده بود و معتقد بود با وجود من، کار دبیرخانه هرگز لنگ نمی‌ماند.

بیش از یک ماه از شروع کار من در سفارت نگذشته بود که یک روز جوانی، تقریباً هم سن و سال خودم، با آرایش و لباس ساده، چند ضربه به در زد و داخل شد. خیلی مؤدب، با لحن بیچه‌های جنوب شهر تهران، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سلام کرد. برایش نیم‌خیز شدم و اشاره به میبل روبرو کردم که بنشیند. با همان ژست از

من تشکر کرد و با چهره‌ای مضطرب و درمانده، سراغ آقای حیدری را گرفت. وقتی با خشرویی و لبخند گفتم ایشان به ایران رفته‌اند و تا مدتی بر نمی‌گردند، چشمانش از خوشحالی برق زد. قبل از این که چیزی بپرسم، گفت:

«آقای حیدری که آدم سختگیر - معذرت می‌خواهم - کار راه‌اندازی نبودن. از برخورد گرم شما معلومه آدم خوبی هستید.»
گفتم: «مشکل شما چیه؟»

سرش را پایین انداخت و دستی به موهای کوتاهش کشید. ناگهان نگاهش به یکی از کتاب‌های دانشگاهی روی میز افتاد. گفت: «شما هم دانشجو هستید؟»

گفتم: «بله.» «رویال یونیورسیتی» رشته پزشکی می‌خونم.»
گفت: «منم «رویال سترال» رشته مکانیک می‌خونم؛ سال دوم هستم متأسفانه مدتی از دانشجویی من قطع شده.»

با تعجب گفتم: «اگه قبلاً استفاده می‌کردی و از دانشکده تأییدیه می‌آوردی، دلیل نداره از دانشجویت قطع شه.»

با توجه به این که دانشجویانی که از ارز دانشجویی استفاده می‌کردند پرونده داشتند، نام او را پرسیدم پرونده‌اش را از فایل که به حروف الفبا مرتب شده بود، بیرون کشیدم. وقتی نگاهم به نامه هم‌آفیس^۱ و رونوشت حکم محکومیت او به خاطر حمله به پلیس اسکاتلند یارد افتاد، گفتم: «خب معلومه با این نامه ارز دانشجویی قطع می‌شه. حالا من نمی‌دونم چرا به پلیس حمله کردی؟» بلند شد با حالتی ناراحت و ناامید می‌خواست اتاق را ترک کند خیلی مایل بودم کمکش کنم، چون، از او خوشم آمده بود. و خواست از در خارج شود که از او خواهش کردم بنشینند. سپس گفتم: «من هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می‌دم حتی حاضرم نزد سفیر وساطت کنم. حالا بگو چیکار کردی؟»

بعد از چند لحظه سکوت با همان لهجه غلیظ تهرانی گفت: «والله، نمی‌دونم چطور بگم.»

گفتم: «منو مثل یک دوست بدون قول می دم همه حرفا، بین خودمون بمونه. اگر اصرار دارم بدونم برای اینه که راهی پیدا کنم تا بلکه مشکل حل شه.»

گفت: «با به آمریکایی دعوا کردم.... مزاحم یکی از دخترای دانشجوی ایزونی شده بود.»

خواهش کردم آنچه برایش اتفاق افتاده، واضح تر توضیح دهد. بعد از نوشیدن چای که پیشخدمت آورده بود، گفت:

«رویال سترال» چند دانشکده داره. تو دانشکده پرستاری، از چند ماه پیش، به آمریکایی مزاحم به دختر ایزونی می شد و چون نمی خواستم به دخترای ایزونی اهانت بشه، با آمریکاییه گلاویز شدم. او به من حمله کرد. من هم تا می خورد، حالش رو جا آوردم. دعوا از محوطه دانشکده به خارج کشیده شد. پلیس مداخله کرد و چون می خواست به پشتیبانی از او در بیاد، عصبانی شدم و هلش دادم. به خاطر این که آرنجش زخم برداشته بود، به ماه به زندون افتادم. چیزی نمونده بود که از دانشکده اخراجم کنن ولی بالاخره با شهادت چند دانشجوی انگلیسی که شاهد بی تقصیری من بودن، به خیر گذشت. فقط نمی دونم چرا این نامه از طرف هم آفیس به سفارت فرستاده شد؟! آقای حیدری می گفت از سال تحصیلی آینده، ارز دانشجویی من قطع می شه ایشان تأییدیه دانشکده رو از من قبول نکرد.»

از اون خیلی خوشم آمده بود. از این که نسبت به آن دختر ایرانی تعصب نشان داده بود، به او آفرین گفتم و سپس افزودم: «پدرزن من کارمند سفارته و تا اونجا که ممکن باشه، حتی اگه نزد سفیر وساطت کنم، نمی دارم ارز تحصیلت قطع شه.»

قرار شد هفته بعد دوباره مراجعه کند. هنگام خداحافظی، با صمیمیت دست مرا فشرد و گفت: «خیلی آدم باحالی هستین، کارم هم درست نشه، خدمتون ارادت دارم.» من همان شب غیر مستقیم درباره نامه ای که به خاطر محکومیت دانشجویان خاطی، از هم آفیس به سفارت ارسال می شد، از سرهنگ سوال کردم. فهمیدم نامه ها فقط جنبه تشریفات دارند.

بار دوم که ناصر نزد من آمد، با خوشرویی او را پذیرفتم. نامه هم آفیس را از داخل

پرونده‌اش بیرون کشیدم و پاره پاره کردم و فرم مخصوص در اختیارش گذاشتم. بعد از تکمیل، آن را به امضاء مسئول مربوطه رساندم و همراه با برگ تأییدیه «پلی تکنیک اوترال»، جهت ارسال به ایران، آماده کردم.

ناصر چنان تحت تأثیر محبت من قرار گرفته بود که نمی‌دانست چگونه تشکر کند. از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود می‌گفت باورش نمی‌شود به این راحتی پرونده‌اش پاک شود و باید مردانگی مرا جبران کند.

دست او را فشردم و گفتم: «هیچ کاری نکردم؛ فقط نامه را پاره کردم، چون به نظر من مرتکب خلافی نشدی. حالا اگر می‌خواهی تلافی کنی، با من دوست باش. دلم می‌خواهد گاهی یکدیگر و ببینیم و بیشتر با هم آشنا بشیم.»

با ورود یکی از همکاران، ناصر به امید این که به زودی مرا ببیند، خدا حافظی کرد و رفت. هفته بعد، همراه یکی از دوستانش به دیدن من آمد. برخورد من و ناصر به حدی صمیمی بود که انگار سال‌ها یکدیگر را می‌شناختیم. دوستش را که لهجه مشهدی داشت، به من معرفی کرد و گفت: «این رضاست. بس که تو این یه هفته از شما تعریف کردم، کنجکاو شد شما رو ببینه.»

رضا به خاطر کاری که برای ناصر انجام داده بودم، تشکر کرد و گفت: «ناصر اون قدر تحت تأثیر مرحمت شما قرار گرفته که ما هم ندیده شیفته شما شدیم.»

به شوخی گفتم: «خب حالا که منو دیدین، امیدوارم پشیمون نشده باشین.»
به مبلمان روبرو اشاره کردم و هر سه نشستیم. به پیشخدمت زنگ زدم؛ چای بیاورد. ناصر گفت: «او مدیم از شما دعوت کنیم که فردا شب به آپارتمان ما تشریف بیارین تا شام رو با هم باشیم.»

گفتم: «اگر می‌خواهین دوستی و آشنایی ما ادامه پیدا کنه خواهش می‌کنم خودمونی‌تر باشین و کلمات «تشریف» «شما» رو به کار نبرین، آن وقت با کمال میل دعوتتون رو می‌پذیرم.»

آدرس و شماره تلفن آپارتمان آنها را که در محله «پونتی» خیابان «ریچموند» بوده، در تقویم روی میز ما یادداشت کردم و گفتم فردا شب، بین ساعت هفت تا هشت

منتظرم باشند.

هنگام خداحافظی، ناصر گفت: «یکی دیگه از دوستانم به نام محمد که اصفهونیه با ما زندگی می‌کنه گرچه هنوز تو رو ندیده، ولی وقتی بشنوه که دعوت ما را پذیرفتید، خیلی خوشحال می‌شه.»

به خانه که برگشتم، موضوع دوستان جدید را با سیمایم گذاشتم. گفتم: «تازگی با یکی دو تا ابرونی آشنا شدم. بچه‌های خوبی هستن. فردا شب منو به شام دعوت کردن.» «خیلی عجیبه! تو که از دوستی و معاشرت بیزار بودی، دوست پیدا کردی! حتماً شیرازین، آره؟»

گفتم: «نه. اتفاقاً یکی از اونا بچه جنوب شهر تهرونه و یکی هم مشهدیه.»

گفت: «باید آدمای جالبی باشن که توجه تو رو جلب کردن.»

گفتم: «به هر حال خیلی از اونا خوشم آمده که دعوتشون رو قبول کردم، وگرنه به قول خودت اهل مهمونی بازی نیستم.»

سیمایم به تلافی آنچه تا آن زمان درباره رفت و آمد و دوستی عنوان کرده بودم گفت: «چون من آنها را نمی‌شناسم، به عنوان یه همسر اجازه نمی‌دم تنها به مهمونی بری.»

برای این که نقطه ضعفی از من نداشته باشد، خیلی خونسرد حق را به او دادم و گفتم: «مهم نیست. فردا زنگ می‌زنم و معذرت می‌خوام. می‌گم همسر اجازه نمی‌ده.» سیمایم در حالی که قهقهه می‌خندید، گفت: «شوخی کردم. اتفاقاً خیلی هم خوشحالم که دوست پیدا کردی و تصمیم داری از زندگی یکنواخت دست برداری. آدم که نمی‌تونه تنهایی زندگی کنه گاهی دوست از برادر، خواهر، حتی پدر و مادر بهتره و البته از همسر بهتر نیست!»

خوشحالی سیمایم به خاطر خود من نبود می‌خواست او را با نرگس و دختران اعضای سفارت تنها بگذارم.

آقای صفارمنش کاردار امور سیاسی، دو دختر داشت. اسم یکی از آنها نادیا بود که به تازگی با سیمایم دوست شده بود. نادیا دختری خوشگذران و مصرفی و اهل

مهمانی و رفت و آمد بود. آن دو در دید و بازدید ایام نوروز با هم آشنا شده بودند. یک بار سیما خواست با او به سینما برود که من اجازه ندادم و همین باعث شد دو روز با هم قهر باشیم.

فردای آن شب، چند دقیقه از هفت گذشته بود که عازم آپارتمان ناصر شدم. می‌خواستم از در خارج شوم، سیما مرا صدا کرد و پرسید: «با این لباس می‌خواهی بری مهمونی؟»

از داخل آینه قدی که دم در آپارتمان بود، نگاهی به خودم انداختم و گفتم: «چه عیبی داره؟»

با نگاهی تحقیرآمیز ولی به شوخی گفت: «جون به جونت بکنن، اهل مهمونی و معاشرت نیستی.»

گفتم: «اگه تو کاخ سفید و اشنگتن هم زندگی کنم، داهاتیم. مهم نیست؛ دوستانم اهل لباس و آرایش نیستن.»

آن شب تصمیم داشتم با اتوبوس یا تاکسی خودم را به ریچموند برسانم که به اصرار سرهنگ، از اتومبیل او استفاده کردم.

پیدا کردن آپارتمان ناصر و دوستانش مشکل نبود. چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود که زنگ طبقه سوم را زدم. وقتی ناصر از گوشی آیفون صدای مرا شنید، در را باز کرد و خودش هم به استقبال آمد. خیلی خوشحال شده بود. محمد و رضا روی پله‌های طبقه سوم منتظر بودند. با خوشرویی مرا پذیرفتند و مرتب خوش آمد می‌گفتند. من و محمد به هم معرفی شدیم. لهجه محمد، داد می‌زد که بچه اصفهان است.

آپارتمان آنها رنگ و بوی اروپایی نداشت. از میز و صندلی اثری نبود. هال و پذیرایی کوچک بود و با موکت و قالی ماشینی و چند پتوی تا شده که کنار دیوار انداخته بودند، فرش شده بود. آدم فکر نمی‌کرد آنجا لندن است. همه چیز به سبک خانه‌های معمولی تهران و شیراز بود. پوسترهای بزرگی از میدان نقش جهان اصفهان، گنبد بارگاه حضرت رضا، میدان بهارستان و سر در مجلس شورای ملی، تخت جمشید

و دروازه قرآن شیراز به دیوار چسبانده بودند. روبروی پوستر دروازه قرآن ایستادم به آن خیره شدم. یک آن به یاد شیراز افتادم و همراه با آهی عمیق گفتم: «من بچه شیرازم.»

ناصر گفت: «همون روز اول از لهجات فهمیدم. خوشرویی و مهمون نوازی تو داد می زد شیرازی هستی.»

محمد با لهجه اصفهانی اش گفت: «بالاخره ببخشین زندگی ما دانشجوویه. اگه...» میان حرفش رفتم و در حالی که گوشه پتویی که پهن کرده بودند، می نشستم، گفتم: «باور کنین که از زندگی تجملی بیزارم. خدا می دونه چقدر خوشحالم اینجا رنگ و بوی همون خونه های خودمون رو می دهد.»

برای این که با من راحت باشند گفتم: «اگه می خواین دوستی ما ادامه پیدا کنه و به من خوش بگذره منو به چشم کارمند سفارت یا داماد کاردار سفارت نگاه نکنین خیال کنین هم کلاسی شما هستم و حالا هم خرج شده ایم.»

طولی نکشید تعارفات کنار گذاشته شد. از همان ساعت اول معلوم شد محمد مثل بیشتر اصفهانی ها پسری شوخ طبع و بانمک است و زیاد با بچه ها شوخی می کرد. رضا کار آشپزخانه را به عهده داشت. ناصر مسئول خرید بود و نظافت آپارتمان را هم به نوبت انجام می دادند.

دلم می خواست زن نداشتم و با آنها هم خرج بودم. رضا نوار موسیقی محلی بیرجندی را داخل پخش کوچکی که با کیش دسته اش را بسته بودند، گذاشت. محمد به شوخی اشاره به ضبط و پخش کرد و گفت: «نگاه به قراضه بودنش نکن؛ مال دوره هارون الرشیده. رضا از مشهد آورده لندن؛ حرف نداره.»

آوای موسیقی بیرجندی در مایه های دشتی، مرا به وجد آورده بود. از وقتی به لندن آمده بودم، این اولین آهنگی بود که به دلم نشست.

هر لحظه که می گذشت، بیشتر به هویت آنها پی می بردم. محمد سال سوم کشاورزی را پشت سر گذاشته بود و یک سال دیگر لیسانسش را می گرفت و به ایران برمی گشت. پدرش معلم بود. پدر رضا، در خیابان طبرسی مشهد، پارچه فروشی

داشت و وضع مالی او از بقیه بهتر بود. ناصر در همان کودکی پدرش را از دست داده بود و بار مسئولیت آنها به دوش برادر بزرگش که کارمند راه آهن بود، افتاده بود. می گفت اگر ارز دانشجویی اش قطع می شد، هرگز توانایی ادامه تحصیل را نداشت و باید به ایران برمی گشت. هر سه در امتحانات اعزام دانشجوی به خارج، پذیرفته شده بودند و هر سه در «پلی تکنیک اونترال» تحصیل می کردند.

من هم بطور مختصر از زندگی خودم تعریف کردم. بین صحبتیم، محمد به دنبال نکاتی می گشت که مزه بیندازد.

آنقدر گرم گفت و گو بودیم که فقط بوی سوختگی غذا توانست رضا را به آشپزخانه بکشانند. چیزی نمانده بود شام شب جزغاله شود.

قبل از صرف شام، محمد و رضا به نماز ایستادند. ناصر گفت همان سر شب نمازش را خوانده است وقتی رضا و محمد نماز می خواندند سراپا محو تماشای آنها بودم معلوم بود با خلوص نیت نماز می خوانند و سجده می کنند.

سفره به همان شیوه خودمان در شیراز پهن شد و بچه ها هر چه درست کرده بودند، وسط سفره چیدند. چلو خورشت بادمجان و مرغ سرخ کرده، سالاد، ماست و نان صفا و صمیمیت آنها، به دور از هرگونه خودنمایی و تکبر بود. مدت ها بود چنان با اشتها غذا نخورده بودم. محمد گفت: «غیر از بعضی روزا که به خاطر کار و درس مجبوریم از بیرون غذا بگیریم، همیشه خودمان غذا درست می کنیم. غذای مورد علاقه مون یا آبگوشته یا همین خورشت بادمجون که میل کردی.

بچه ها وقتی متوجه شدند که آبگوشت دوست دارم، گفتند بار دیگر برایم آبگوشت درست می کنند.

آنچه مرا به تعجب واداشته بود، این بود چرا تعطیلات به ایران نرفته اند، ولی بعد فهمیدم هر سه، در یک کارخانه چوب بری، واقع در حومه لندن، کار می کنند تا بخشی از مخارج زندگی شان تأمین شود. علاوه بر کار و درس، تماشای فوتبال هم یکی از سرگرمی های آنها بود. قرار گذاشتیم از دو هفته دیگر که بازی های باشگاه های انگلستان شروع می شد با آنها به استاد یوم بروم.

ساعت از یازده گذشته بود. دلم نمی خواست آنها را ترک کنم، ولی برای این که بهانه دست سیما ندهم، برخلاف میل، خداحافظی کردم. هر سه تا کنار اتوبیل بدرقه ام کردند.

به خانه که رسیدم، سرهنگ و خانم خواب بودند. سیما تلویزیون تماشا می کرد و سیاوش هم از خانه دوستانش زنگ زده بود که شب آنجا می ماند. سیما منتظر بود هر چه زودتر از دوستانم و مهمانی برایش حرف بزنم.

تلویزیون را خاموش کرد و به اتاقمان رفتیم. همان طور که روی تخت دراز کشیده بودیم، از صفا و صمیمیت بچه ها صحبت کردم؛ از شام خوشمزه ای که درست کرده بودند و از پدرهایشان و این که سه ماه تعطیلی را کار می کنند تا احتیاج نباشد علاوه بر ارز تحصیلی، از ایران برایشان پول بفرستند. از برخورد گرم و شوخ طبعی محمد و از اعتقاد و ایمان آنان تعریف کردم. سیما در حالی که سرش را به دستش و آرنجش را به بالش تکیه داده بود و به آنچه می گفتم، گوش می داد، گفت: «تا به حال از کسی اینطور تعریف نکرده بودی. حتماً خیلی خوش گذشته.»

گفتم: «از وقتی او مدم لندن، این خوش ترین شب زندگیم بود.»

ناگهان چهره سیما درهم رفت. هر وقت ناراحت می شد، لبش را می جوید. خواستم جمله ام را طوری که قابل تعبیر و تفسیر نباشد عوض کنم که مهلت نداد و با بغض و خشم گفت: «الان ده ماهه تو لندن هستی. چه شبها که با هم به گردش و تفریح رفتیم. تقریباً هر جای دیدنی رو با هم رفتیم. کنار رود تایمز قدم زدیم و تو بارها به من گفتی خوشبخت ترین مرد دنیا هستی. از دوست داشتن، از عشق، از فرزندمون حرف زدیم، ولی فقط امشب که با چند تا داهاتی بودی، بهترین شب زندگی تو بوده. واقعاً که آدم بی شعوری هستی.»

نمی دانستم چگونه جمله ای را که بدون در نظر گرفتن احساس سیما گفته بودم، توجیه کنم. به من افتادم. گفتم: «منظور من این نبود با تو خوش نبودم یا این که...؟ صبر نکرد جمله ام تمام شود. با عصبانیت گفت: «منم اگه بگم که بهترین شب زندگیم در باغ مارشال بود، تو خوشت میاد یا خون راه میندازی؟»

برای این که بیشتر مرا ناراحت کند ادامه داد. «اتفاقاً وقتی آلبرت بین اون همه زن از من تعریف کرد، احساس کردم خوشبخت ترین زن عالم هستم.»

گفتم: «اشتباه می کنی. تو احمق ترین زن عالم هستی و معنی حرف رو نمی فهمی.»

چنان عصبانی شد که نزدیک بود آنچه دم دست دارد، به سر من بکوبد. بالشش را برداشت و وقتی می خواست از اتاق خارج شود، گفت: «فردا تکلیفم رو با تو روشن می کنم. لیاقت تو همون داهاتیا بودن و هستن تو رو چه به لندن و کار در سفارت و... بحث با او فایده ای نداشت. در آن هنگام غیر از سکوت چاره ای نداشتم. آن شب را با این فکر چرا سیما آلبرت را از یاد نمی برد و چرا با گذشته این همه فرق کرده، به صبح رساندم.»

صبح سرهنگ زودتر به سفارت رفته بود. سیما روی کاناپه خواب بود. چند لحظه کنارش ایستادم و به او خیره شدم. نمی دانستم باید برای او متأسف باشم یا برای خودم. بعد از خوردن صبحانه، با حالی پریشان به سفارت رفتم. آن روز آن قدر ناراحت بودم که تصمیم گرفتم درباره سیما خیلی جدی با سرهنگ صحبت کنم. ساعت ده به اتاقش تلفن زدم تا اگر فرصت دارد، نزد او بروم. اتفاقاً بی کار بود. قبل از این که چیزی بگویم، از مهمانی شب گذشته پرسید.

در حالیکه به نشانه تأسف سر تکان می دادم، گفتم: «کاش به مهمونی نمی رفتم!»

سپس قضیه اوقات تلخی سیما را برایش توضیح دادم و گفتم: «من همیشه شما رو مثل پدر خودم دونستم و هر وقت مشکلی داشتم، با شما در میون گذاشتم. سیما با گذشته خیلی فرق کرده، از وقتی آلبرت به او گفته مناسب هنرپیشگیه، خودش را گم کرده. به خاطر کوچیکترین حرف بهونه می گیره. می ترسم زندگی ما به هم بخوره.»

سرهنگ با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «بله... بله امروز صبح که دیدم روی کاناپه خوابیده، متوجه شدم باز دعواتون شده.»

بعد از چند لحظه سکوت گفت: «بین خسرو، من دیگه بازنشسته شدم فکر می کردم اینجا، تو لندن با خیال راحت و در کمال آرامش، دوران بازنشستگی رو می گذروم اما، بدون رودرواسی بگم، تو و سیما و سیاوش برای ما آسایش نداشتین. از وقتی به

لندن او مدیم، شاید دهمین باره که شما بگو مگو کردین بارها خودم رو سرزنش می‌کنم چرا پیشنهاد آقای قاجار رو پذیرفتم و شما رو به لندن آوردم.»

از این که دردم را با سرهنگ در میان گذاشتم، پشیمان شدم. دلم نمی‌خواست با من این طور حرف بزند. با لحنی ملایم گفتم: «جناب سرهنگ من به هیچ وجه تصمیم نداشتم و ندارم که باعث زحمت شما بشم. خودتون می‌دونین که من نمی‌خواستم ایرون رو ترک کنم. وقتی سیما گفت بدون مادرش زندگی برایش مشکله، وقتی از هر طرف گفتن لندن چین و چنانه وقتی گفتن دانشگاهای اینجا از بهترین دانشگاهای دنیاست، بالاخره وادار شدم. اما اگه سیما حاضر باشد به ایرون برگردیم، منم حرفی ندارم و از خدا می‌خوام هر چه زودتر از اینجا بریم این محیط، این مهمونیا و رفت و اومدها این آدمای مصرفی، غیر از این که آدم رو از خود بیگانه می‌کنن، فایده دیگه‌ای ندارن.»

یک مرتبه سرهنگ ناراحت شد و گفت: «یعنی شما می‌فرمایین که از شما کسب تکلیف کنم و اومد و رفتم رو با خواسته شما مطابقت بدم؟»

خیلی آرام، مثل پسری شرمنده در برابر پدرش، گفتم: «منظور من این نبود من هیچ وقت این اجازه رو به خودم نمی‌دم که برای شما تکلیف تعیین کنم، ولی من و سیما برای ادامه تحصیل به لندن اومدیم، نه برای مهمونی و تفریح و خوشگذرونی. من اصلاً با آدم‌هایی مثل آلبرت سنخیت ندارم.»

سرهنگ عصبانی‌تر از چند لحظه پیش گفت: «اگر یادت باشه، من، یه روز به سیما گفتم مگه کور بود و ندید تو چه خونواده‌ای تربیت شدی یادته؟»

گفتم: «بله یادمه.»

گفت: «حالا هم به تو می‌گم مگر ندیدی سیما تو تهرون و تو یه خونواده پر رفت و اومد و به قول خودت خوشگذرون بزرگ شده؟»

جز سکوت چاره‌ای نداشتم. سرهنگ ادامه داد: «یا تو باید خودت رو با سیما وفق دهی، یا سیما با تو. از طرفی به سیما باید حق داد. او یه زن جوون و زیباست. بالاخره آرایش و زینت آلات و عطر و پز، مال زنه با این همه پیشرفت و تمدن تو علم و هنر،

نباید افکار پوسیده آدمای دوست سال پیش رو دنبال کرد.»

گفتم: «بیخشین جناب سرهنگ، ولی اگه سیما پیشنهاد آلبرت رو بپذیره و تو جشن نیمه‌عریون با مردای غریبه برقصه و من دنبال زنا و دختران دیگه باشم و اون قدر مشروب بخوریم که مست و لایعقل و از خود بی خود بشیم، افکار پوسیده نداریم؟» سرهنگ انتظار نداشت این طور با او حرف بزنم. یک مرتبه از کوره در رفت و با همان ژست نظامی، از پشت میزش بلند شد و در حالی که داخل اتاق قدم می‌زد، گفت: اگر چاره کار جدا شده، برای من مهم نیست؛ هرچه زودتر بهتر. من دیگه خسته شدم... غیر از طلاق راهی وجود نداره و فکر نمی‌کنم سیما هم مخالف باشه.»

مثل یخ وا رفتم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم پیشنهاد سرهنگ طلاق باشد. پشیمان از این که چرا با او درددل کردم، به اتاقم برگشتم. چنان ناراحت بودم که شقیقه‌هایم تیر می‌کشیدند. سرم را به صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. نیم‌ساعت بعد از این که اتاق سرهنگ را ترک کردم، تلفنم زنگ زد. سرهنگ بود؛ مرا احضار کرد. به اتاقش رفتم. از پشت میزش بلند شد و مرا بوسید. کمبود محبت‌های پدر باعث شد بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه بزند. سرهنگ هم تحت تأثیر قرار گرفت. روبروی من در قسمت مبلمان اتاق نشست و با لحنی پدرانه گفت: «صبح که سیما روی کاناپه خوابیده بود، برجستگی شکمش کاملاً معلوم بود. بعد که تو اومدی و از او شکایت کردی، اون قدر ناراحت شدم که اختیارم رو از دست دادم و با خشونت با تو حرف زدم.»

گفتم: «مهم نیست؛ شما مثل پدرم هستین حتی اگه منو کتک بزنین، ناراحت نمی‌شم.»

گفت: «منم تو رو مثل پسر خودم می‌دونم، اون قدر که روی تو حساب می‌کنم، روی سیاوش که ذره‌ای به تحصیل علاقه نداره و علاف رقص و موزیکه، حساب نمی‌کنم. اما تو هم باید قبول کنی که محیط اروپا با تهرون و شیراز فرق می‌کنه. یک کمی از خودت انعطاف نشون بده. اول زندگی هرکس از این بگومگوها زیاده. زنا احساسی فکر می‌کنن؛ نباید با احساس اونا بازی کرد. وقتی بچه‌تون به دنیا اومد، همه

این حرفا تموم می شه.»

گفتم: «من و سیما عاشق هم شدیم و مادر، برادر و خواهرام رو به خاطر او رها کردم و حتی به خاطر او از حال اونا بی خبر موندم. من در کنار او و شما کمبودی احساس نمی کنم. سیما اگر منو دوست داره و به شما و خانم اهمیت می ده، نباید فکر کنه تو زندگیش کمبودی داره.»

سرهنگ گفت: «منظورم این نیست سیما کمبود داره. زن تا وقتی که بچه دار نشده، هنوز بچه ست. اگر می خوای آرامش داشته باشی، باید سیاست زن داری رو رعایت کنی. باید در برابر پیشنهاد زن جبهه مخالف نگیری، باید به او شخصیت بدی و کم کم با دلیل و منطق، مخالفت رو مطرح کنی.»

سرهنگ ادعا می کرد زن ها را خوب می شناسد. معتقد بود آنها عاشق تعریف و تمجید هستند؛ حتی اگر دروغ باشه. می گفت اگر به زشت ترین زن بگویند زیباست، باورش می شود.

سرهنگ گفت: «آن شب که آلبرت از سیما تعریف کرد، باید خودت رو خوشحال نشون می دادی و به همسرت افتخار می کردی. یعنی اون قدر زود باوری که فکر کردی آلبرت راست می گه و همین فردا سیما رو جلوی دوربین می بره؟ با وجود اون همه زنای زیباتر از سیما که از دانشکده های هنری فارغ التحصیل شدن سیما دیگه به حساب نیاد.»

صحبت بگومگوی شب قبل پیش آمد. سرهنگ معتقد بود مردها هرگز نباید خوشگذرانی های بیرون از منزل را به زبان بیاورند.

به شوخی گفت: «همیشه باید بگیم غذایی که خوردیم، به لعنت سگ نمی ارزید؛ یا سردرد داشتیم یا یکی از بچه ها مسموم شد و کارمون به بیمارستان کشید خلاصه اگه بفهمن بدون اونا خوش بودیم، از دماغمون بیرون می کشن. البته همه زنا اینطور نیستن، ولی سیما و مادرش این جورین.»

ناگهان تلفن زنگ زد؛ سفیر بود. او را احضار کرد. به اتاقم برگشتم. در مورد آنچه سرهنگ گفته بود، فکر کردم. با این که برایم مشکل بود نقش بازی کنم، ولی تصمیم

گرفتم مدتی روش او را به کار گیرم.

آن روز پدر زن من با اعضای سفارت جلسه داشت و پس از ساعت کار اداری در سفارت ماند. من از شیرینی فروشی معروف جنب «هاید هتل» که روبروی پارک بود، یک جعبه شیرینی و از گل فروشی سر خیابان کنزینگتون، چند شاخه گل خریدم و به خانه برگشتم. وقتی زنگ آپارتمان را فشار دادم، یقین داشتم سیما در را باز می‌کند، با خانم روبرو شدم. سراغ سیما را گرفتم. با ناراحتی گفت:

«والله نمی‌دونم چی بگم.»

گفتم: «اتفاقی افتاده؟ چی شده؟»

مثل کسی که می‌خواست خبر ناگواری بدهد، با احتیاط گفت: «مگه به تو نگفته بود امروز تولد نادیاست؟ خیال کردم گل و شیرینی رو برای تولد نادیا خریدی.»
چند لحظه به فکر فرو رفتم. سیما چند روز پیش درباره تولد دوستش چیزهایی گفته بود، ولی قرار نبود تنهایی برود. گل و شیرینی را روی میز گذاشتم و به اتاقمان رفتم. برایم یادداشت گذاشته بود:

«خسروخان، من رفتم خانه نادیا، تا با دوستانم خوش بگذرانم. تو هم

می‌توانی پیش دوستان بروی و با آنها خوش بگذرانی.»

آن نامه و آن حرف‌ها دور از انتظار نبود. هر روز که از زندگی ما در لندن می‌گذشت، سیما ساز تازه‌ای می‌زد و رفتار بچگانه و بلندپروازیها و تصمیم‌گیری‌های بی‌منطقش، بیشتر مرا آزار می‌داد. خانم برایم ناهار آورد. سراغ سیاوش را گرفتم؛ او هم با نریمان، به تولد نادیا دعوت شده بودند. بعد از صرف ناهار و نوشیدن چای، یکمرتبه به فکرم رسید به خانه آقای صفامش بروم و سیما را غافلگیر کنم.

ساعت پنج حمام کردم و بهترین لباسم را پوشیدم. به خانم گفتم به خونه صفامش می‌روم؛ اصلاً باورش نمی‌شد. با خوش‌زبانی گفت اگر مطابق خواسته سیما رفتار کنم او هم حرف مرا گوش می‌کند.

خانه صفامش انتهای خیابان «کرامول» بود؛ با آپارتمان ما فاصله زیادی نداشت. سر راه یک دسته گل بزرگ خریدم و به آپارتمان شماره ۴۱، طبقه پنجم، ساختمان

۲۰۸ رفتم دو بادکنک و یک دسته گل کاغذی به سردر آپارتمان آویزان بود و صدای موزیک از داخل به گوش می‌رسید. مطمئن شدم که اشتباه نیامده‌ام. کلید زنگ را فشار دادم. دختری ناشناس که مثل گربه‌های براق کرمانی خودش را درست کرده بود، در را گشود. بعد از این که مرا برانداز کرد، نادیا را صدا زد. نادیا را قبلاً دیده بودم. چون از او خوشم نمی‌آمد، هر وقت او را می‌دیدم، اخم می‌کردم. ولی این بار با لبخند سلام کردم و تولدش را تبریک گفتم. از این که مرا خندان می‌دید، تعجب کرد. دسته گل را از من گرفت و تشکر کرد. دعوت شدگان بیش از بیست نفر نبودند سیما روی کاناپه پشت به در ورودی نشسته بود شیرین تا مرا دید، به او اشاره کرد. سیما برگشت و برای چند لحظه ناباورانه به من خیره شد. ناگهان از جا پرید و به طرفم آمد و بدون توجه به بگومگوی شب گذشته، دستش را دور بازوی من حلقه کرد و گفت: «خسرو تویی؟ خیلی خوب کردی او مدی. باورم نمی‌شه.»

سپس مرا به بقیه مهمانان معرفی کرد. نریمان گیتار بزرگی به گردنش آویزان بود و سیاهش جاز می‌زد. به محض این که مرا دیدند، سکوتی موقت برقرار کردند. خانم صفامنش به من خوش آمد گفت. من و سیما کنار هم نشستیم. او لباس گشادی پوشیده بود تا برجستگی شکمش مشخص نباشد. آرایشش هم آن‌طور که انتظار داشتم، غلیظ نبود. روی میز پر از غذاهای سرد و گرم بود. سیما برایم مقداری سوسیس سرخ کرده که می‌دانست دوست دارم، آورد. غیر از آبجو نوشیدنی دیگری نبود. سیما برخلاف قولش، لبی تر کرده بود خانم صفامنش، لیوان بزرگ دسته‌داری را پر از آبجو کرد و به من داد. برای این که بیشتر بر وفق سیما و بقیه باشم، لیوان آبجو را گرفتم و چند جرعه سرکشیدم و وانمود کردم نوشیدن آبجو لذتبخش است.

لحظه به لحظه بر تعجب سیما افزوده می‌شد. با شک و تردید به من نگاه می‌کرد. نمی‌توانست باور کند در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت، تا این حد عوض شده باشم. بالاخره طاقت نیاورد و آهسته در گوشم گفت: «چی شده؟ خیلی عوض شدی؟»

گفتم: «آدم برای کسی که دوست داره جون می‌ده. من که کار مهمی نکردم.»

در حالی که نگاه از من برنمی‌داشت، گفت: «اگه دوستان اون قدر رو تو تأثیر

گذاشتن منم به اونا ارادت دارم.»

در حالی که من و سیما در گوشی حرف می‌زدیم، دخترکی دوازده سیزده ساله خودش را برای رقص ایرانی آماده می‌کرد. من هم برای این که گفت و گو با سیما را کوتاه کنم، همراه با بقیه برای دخترک کف زدم و او را تشویق کردم. دخترک واقعاً قشنگ می‌رقصید و من هم ظاهراً کیف می‌کردم.

سیما داشت دیوانه می‌شد. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، تعجب خودش را به زبان می‌آورد.

من و سیما، زودتر از سیاوش آپارتمان را ترک کردیم. سیما به شک افتاده بود؛ گفت: «با شناختی که از تو دارم، می‌ترسم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.» حرفی برای قانع کردن او نداشتم. از گفته خودش که حدس زده بود شاید وجود دوستانم باعث این تغییر شده استفاده کردم و گفتم: «دیشب نداشتی برات بگم وقتی با دوستانم درباره تو صحبت کردم، اونا گفتن تو حق داری و آدم باید بر وفق جامعه‌ای باشه که تو اون زندگی می‌کنه.»

دو هفته بعد ناصر به من تلفن زد. با هم به استادیوم «وایت سیتی» رفتیم. آن روز محمد آن قدر سر به سر جوانان انگلیسی گذاشت از خنده روده‌بر شدیم. من شیفته اخلاق و مرام او شده بودم. اگر هفته‌ای یک بار او و بقیه بچه‌ها را نمی‌دیدم، واقعاً دلم تنگ می‌شد. سیما اصرار داشت یک شب آنها را برای شام دعوت کنم. خانم هم چند مرتبه پیشنهاد کرد اگر پسرهای خوبی هستند، دلیل ندارد رفت و آمد دو طرفه نباشد. ولی من، چون می‌دانستم آنها از زندگی تشریفاتی خوششان نمی‌آید، فقط یکی دوبار آنها را به رستوران «درویش» که مخصوص ایرانی‌ها بود، دعوت کردم.

کم‌کم تعطیلات تابستانی داشت به پایان می‌رسید. سیاوش در یکی از کالج‌های موسیقی پذیرفته شد و به قول خودش به منتهای آرزویش رسید. سیما آرزو داشت در رشته سینما تحصیل کند، ولی چون رفته رفته ششمین ماه حاملگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت، از آن سال تحصیلی صرف‌نظر کرد.

با شروع مدارس و دانشکده‌ها، سیما وارد هشتمین ماه حاملگی‌اش شد و من

چهارمین سال رشته عمومی پزشکی را آغاز کردم.

چون طی نامه‌ای به وزارت امور خارجه ایران، آقای حیدری از بازگشت به سفارت منصرف شده بود، سفیر از سرهنگ خواهش کرده بود بعد از ظهرها به کارم در دبیرخانه ادامه دهم.

با این که بعد از ظهرها فقط چهار ساعت کار می‌کردم ولی حقوقم تغییر نکرده بود. سیصد و پنجاه پوند حقوق می‌گرفتم و با آن همه ولخرجی سیما و خودم، بیش از یک صد پوند مخارج نداشتیم. بقیه حقوقم را به حسابم در بریتیش بنک می‌سپردم. هر چند ماه یکبار هم آقای مفیدی طی نامه‌ای به من خبر می‌داد اجاره‌خانه را به حساب بانک ملی شعبه اکسفورد واریز کرده است.

سیما از همان اوایل حاملگی، تحت نظر پزشکان بیمارستان واترلو که فاصله زیادی تا آپارتمان ما نداشت، بود. گاهی هم آنچه درباره زنان باردار در کتابها خوانده بودم، به او تذکر می‌دادم. از هشت ماهگی، دیگر همه حرف‌ها حول و حوش زاییدن او نام بچه و مسائل بعد از زایمان، دور می‌زد. خانم از لحاظ لباس و وسایل مورد احتیاج، کم و کسری نگذاشته بود. در انتظار پدر شدن لحظه شماری می‌کردم.

۱۱

ب عد از ظهریست و پنجم نوامبر ۱۹۶۸ میلادی، مطابق با چهارم آذر ۱۳۴۷ هجری شمسی، درد زایمان که از شب گذشته به سراغ سیما آمده بود، شدیدتر شد. او را سریع به بیمارستان واترلو رساندیم. بنا به تشخیص پزشک زنان، که سیما باید هرچه زودتر سزارین می‌شد. پرستاران او را برای آماده کردن، به اتاق مخصوص بردند. گرچه با علم پزشکی آشنا بودم. ولی ذوق و شوق پدر شدن، باعث شده بود دلواپس باشم. دلواپس‌تر از من مادر سیما بود که دست و پایش را گم کرده بود. طولی نکشید سیما را به اتاق عمل بردند. من و خانم در سالن انتظار با اضطراب دقیقه شماری می‌کردیم. سرهنگ نیم ساعت بعد از ما به بیمارستان آمد. هر سه نگاهمان را به در اتاق عمل دوخته بودیم. در آن موقعیت، نشستن روی نیمکت معنی نداشت. شاید بیش از بیست بار به انتهای راهروی باریک و طویل بخش زایمان رفتم و برگشتم. وقتی پرستار انگلیسی از اتاق عمل بیرون آمد و خبر داد نوزاد پسر است و مادرش هم سالم است. همگی خوشحال شدیم. طولی نکشید که دو پرستار دیگر، سیما را، که هنوز بیهوش بود، با برانکار به بخش زایمان بردند و در اتاقی که قبلاً رزرو کرده بودیم، بستری کردند. قبل از این که او به هوش بیاید، سرهنگ بیمارستان را ترک کرد. حدود یکساعت بعد، اولین کلمه‌ای که سیما به زبان آورد، «سوزان» بود که برای ما مفهومی نداشت. هرچه فکر کردیم، چنین نامی را به خاطر نیاوردیم.

چندین مرتبه او را صدا زدیم و یکی دوبار سرش را تکان دادیم تا بالاخره به هوش آمد. بلافاصله سراغ بچه را گرفت. دستش را بوسیدم و بعد از تبریک، به او گفتم

فرزندمان پسر و الحمدالله سالم است.

نفسی راحت کشید و گفت: «از این که فرزندمون پسر و تو به آرزوت رسیدی، خوشحالم.»

خانم مرتب صورت سیما را می‌بوسید و می‌گفت پسر و دختر هر دو برای آنها عزیز هستند.

من و سیما قرار گذاشته بودیم اگه بچه‌مان پسر بود، نامش را من یا سرهنگ انتخاب کنیم و در صورتی که دختر بود، انتخاب نام به عهده سیما و مادرش باشد. مقررات بیمارستان اجازه نمی‌داد بیشتر از ساعت ده نزد سیما بمانیم. به ناچار از او خداحافظی کردیم و به آپارتمان برگشتیم.

آن شب تصور می‌کردم بدون سیما چیزی گم کرده‌ام. تا ساعت دو بعد از نیمه شب، غیر از سیاوش، همه بیدار بودیم. برای این که به سرهنگ احترام گذاشته باشیم، انتخاب اسم را به او واگذار کردم او هم بزرگواری کرد گفت: «چون تو پدرش هستی، هرچه به نظرت زیباست، همون رو انتخاب کن.»

خانم چند نام خارجی و ایرانی پیشنهاد کرد که هیچ‌کدام موردپسند من و سرهنگ نبود. آن شب چیزی به فکرم نرسید. روز بعد مجبور بودم به دانشکده بروم، چون طبق مقررات، غیبت بدون عذر موجه، اخطاریه داشت. سرکلاس حاضر شدم، ولی همه حواسم پیش سیما بود. به محض این که دانشکده تعطیل شد، همراه با دسته‌گلی بزرگ، خودم را به بیمارستان رساندم. خوشبختانه بچه را برای شیردادن آورده بودند. هیجان من در آن ساعت قابل وصف نبود تکه‌ای از وجودم را می‌دیدم که کنار سیما، با چشمانی بسته دنبال پستان می‌گشت. مدتی به او خیره شدم و سپس بی‌اختیار او را بهادر صدا زدم. لبخند سیما حکایت از آن داشت مخالفتی ندارد. خانم که برای خرید وسایل مورد احتیاج سیما از بیمارستان خارج شده بود، برگشت. از او تشکر کردم که از صبح زود نزد سیما آمده بود. او هم با نام بهادر مخالفتی نداشت. برای پدرم خداپایامرزی طلب کرد و گفت: «ما هم حدس می‌زدیم اسم پدرت رو روی بچه بذاریم.»

یک هفته، هر روز از راه دانشکده سری به بیمارستان می‌زدم و از آنجا به سفارت می‌رفتم. ساعت هفت هم کارم تمام می‌شد، باید ابتدا سیما را می‌دیدم و سپس به خانه برمی‌گشتم.

بعد از این که سیما از بیمارستان مرخص شد، مادرش مثل یک پرستار از او مراقبت کرد. اولین گروهی که به دیدن سیما آمدند، خانواده دکتر میرفخرایی بودند. تا وقتی که بهادر بیست روزه شد، هر روز بعد از ظهر یا شب، دوستان همراه با هدیه‌ای به دیدن سیما می‌آمدند. برای ناصر، محمد و رضا هم بهانه خوبی بود که با خانواده من آشنا شوند. آنها علاوه بر دسته گلی زیبا و بزرگ، کتاب «امیل^۱» نوشته ژان ژاک روسو را به عنوان کادو انتخاب کرده بودند که مورد پسند سیما قرار گرفت و از آنها تشکر کرد و گفت: «از این که خسرو دوستانی مثل شما پیدا کرده که حتی به فکر تربیت فرزندش هستین برای ما جای خوشبختیه.»

سرهنگ و خانم هم از دوستان من خوششان آمده بود. هر روز که می‌گذشت، بهادر از دوران نوزادی بیرون می‌آمد و دوست داشتنی‌تر می‌شد. همه ما را مشغول خودش کرده بود. هرکس او را به یکی از ما تشبیه می‌کرد. یکی می‌گفت مثل سیبی است که از وسط با من نصف کرده‌اند. خانم معتقد بهادر شبیه بچگی سیماست. سرهنگ می‌گفت قد و قامت و چشم و ابروی شیرازی‌ها را دارد. ولی من چهره پدرم را در او می‌دیدم.

شب ژانویه آن سال بهادر سی و هفت روزه شده بود، مارشال از چند روز پیش مثل سال گذشته، همه را به باغش دعوت کرده بود. خانم قبول کرد از بچه مواظبت کند تا ما با خیال راحت در جشن ژانویه شرکت کنیم.

سیاوش به خاطر مهمانی، از یک ماه پیش آهنگی را با گیتار تمرین کرده بود. سیما هم خیلی دلش می‌خواست بعد از زایمان و چند ماه خانه‌نشینی به جشن ژانویه برود. من هم به خاطر او حرفی نداشتم، ولی هنوز آن‌طور که باید، بهبود نیافته بود.

۱. کتابی در مورد تربیت و پرورش کودکان.

بالاخره بعد از گفت و گوی فراوان، قرار شد من و سیما هم برویم، به این شرط که خیلی زود برگردیم.

حدود ساعت نه بود که عازم باغ مارشال شدیم.

به نظر من، سیما بعد از زایمان زیباتر شده بود. خانم می گفت، بعضی زن ها بعد از بچه دار شدن، زیباتر می شوند. ساعت نه و نیم بود که به عمارت باغ مارشال رسیدیم، قبل از ما خانواده دکتر، آقای تدین و دخترش لیدا آمده بودند. همه سیما را تحسین می کردند. من، برخلاف سال گذشته که سعی می کردم با هیچ کس نجوشم، با خوشرویی سال نو را به یکایک آنها پی که می شناختم، تبریک گفتم. حتی برای این که به سیما ثابت کنم هیچ کینه ای از آلبرت ندارم، از لیدا سراغ او را گرفتم.

دکوراسیون سالن با سال گذشته تغییر کرده بود و دور تا دور سالن مبل و صندلی راحتی چیده بودند. مارشال بالای سالن نشسته بود؛ هر کس وارد می شد، چند قدم به استقبالش می آمد و بعد از احوالپرسی و تبریک، سر جایش بر می گشت. از کاناپه خالی و دسته گلی بزرگ که روی میز کوچکی کنار آن گذاشته بودند، می شد حدس زد در انتظار شخصیتی برجسته هستند.

سیما به خاطر بنخیه های پهلویش که هنوز کاملاً جوش نخورده بود، نمی توانست راحت بنشیند دکتر می خواست از همان معجون سال قبل که به خوردمان داده بود، برایمان درست کند. من حال نامساعد سیما و اختلال دستگاه گوارشی خودم را بهانه کردم و بعد از تشکر، از او خواهش کردم ما را معذور دارد.

خوشحالی و بی خیالی من زیاد طول نکشید. ناگهان آلبرت به اتفاق هنرپیشه معروف، «ریچارد برتون» داخل سالن شدند. با ورود او، مدعوین به احترام بلند شدند و چنان شور و هیجانی برپا کردند که گویا پیغمبرشان ظهور کرده است. سیما که تا چند لحظه پیش از درد ناله می کرد، سر از پا نشناخته، مرا رها کرد و به طرف ریچارد برتون دوید. مارشال سعی داشت برتون را از حلقه دوستانش بیرون آورد. هرگز فکر نمی کردم که سیما، تا این حد هنرپیشه غریبه ای را دوست داشته باشد.

بالاخره با خواهش و تمنای مارشال و آلبرت، جمعیت کنار رفت و ریچارد برتون

وانست روی کاناپه‌ای که برایش گذاشته بودند، بنشیند.

جمعیت با کف‌زدن‌های پی در پی، ابراز احساسات می‌کرد. او هم با تکان دادن سرش، مانند پادشاهی که از فتح کشوری برگشته باشد، به ابراز احساسات مردم جواب می‌داد.

وقتی آن همه شور و هیجان تا حدودی فرو نشست، سیما دوباره سرجایش برگشت. پرسید: «من ندیدمت. تونستی به او نزدیک بشی؟»

با نگاهی معنی‌دار گفتم: «همین جا زیر سایه شما بودم. این آقا چشم تو رو کور کرده بود؛ منو ندیدی.»

منظورم را نفهمید. همه حواش به لیدا بود که با هنرپیشه انگلیسی دست می‌داد. آلبرت کنار خودشان برایش جا باز کرد.

سیما داشت از حسادت می‌ترکید. با حرص گفت: «بدترکیب! چقدر شانس داره!» دیگر طاقت نیاوردم. با خشم گفتم: «یعنی این آقا اون قدر برات مهمه که حسادت می‌کنی؟»

با تعجب به من نگاهی کرد و گفت: «این ریچارد بر تونه. مگه نمی‌دونی؟» می‌خواستم جوابش را بدهم که ناگهان مارشال میکرفن را به دست گرفت و از مهمانان خواهش کرد به او گوش دهند. بعد از سکوت، مارشال به انگلیسی از ریچارد برتون تشکر کرد و گفت برای او افتخار بزرگی است که هنرپیشه‌ای مشهور دعوتش را پذیرفته و به خانه‌اش آمده است.

بعد از مارشال، ریچارد برتون میکرفن را گرفت. بار دیگر مدعوین یکپارچه کف زدند و با شور و هیجان برای او ابراز احساسات کردند. او هم با تکان دادن دست، جواب آن همه احساسات را می‌داد.

موزیک شروع به نواختن کرد. رقصه‌ای با لباس سرخپوستی، از پشت پرده‌ای بیرون پرید و با رقصی عجیب و غریب، شروع به هنرنمایی برای هنرپیشه انگلیسی کرد. ساعت از یازده گذشته بود. آهسته به سیما گفتم: «مادرت و بچه تنها هستن بچه به تو احتیاج داره؛ یعنی هنوز وقت رفتن نیست؟»

سیما به بهانه رعایت آداب و معاشرت می‌خواست بیشتر بماند، ولی بی‌اعتنا به او، از جا برخاستم. رو به دکتر و خانمش و آقای تدین کردم و گفتم: «بیخشین ما مجبوریم به خاطر بچه و خانم و حال نامساعد سیما، خداحافظی کنیم».

سیما آن قدر این پا و آن پا کرد تا بالاخره به بهانه خداحافظی، خودش را به لیدر رساند. آلبرت برایش نیم‌خیز شد و به ریچارد برتون معرفی‌اش کرد. از ترس این که مبادا یک مرتبه از کوره در بروم، سیما را به حال خودش گذاشتم و سالن را ترک کردم به قدری عصبانی بودم که برای چند لحظه نمی‌دانستم چه باید بکنم. با عجله خودم را به اتومبیل رساندم و آن را از پارکینگ بیرون آوردم و روبروی در ورودی عمارت توقف کردم. مدتی گذشت و سیما نیامد. دلم می‌خواست به سالن برگردم و سرش فریاد بکشم. بیست دقیقه بعد، سیما از در عمارت بیرون آمد. با عصبانیت گفت: «چیه این قدر عجله می‌کنی؟ اقلأ صبر می‌کردی دست منو بگیری؛ تو که وضع منو می‌دونی.»

چند لحظه به او نگاه کردم و بدون این که یک کلمه حرف بزنم راه افتادم. بعد از طی مسافتی، سیما گفت: «مثل این که باز دیوونگیت داره گل می‌کنه! چیه؟ چرا ساکتی؟»

از فشار عصبانیت و حرص و جوشی که خورده بودم، احساس می‌کردم دهانم خشک شده و لب‌هایم به هم چسبیده است. او برای این که سر صحبت را باز کند، گفت: اصلاً فکر نمی‌کردم روزی ریچارد برتون رو از نزدیک ببینم. خدا می‌دونه چقدر دلم می‌خواست ببینمش.»

با کنایه گفتم: «خوش به حال ریچارد برتون که محبوب آدمایی مثل شما هست.»
با تعجب گفت: «ولی او یکی از بزرگترین هنرپیشه‌های دنیاست.»

گفتم: «می‌دونم. شک ندارم که او بازیگر خوبیه، ولی ادای این و اون رو در آوردن اون قدر ارزش نداره که براش سر و دست بشکنین اگه ادا در آوردن هنره پس میمون و طوطی هم هنرمندن.»

برای چند لحظه هر دو ساکت شدیم. ناگهان سیما با نگاه و لبخندی شوخ گفت:

«حالا آنگه یه روز منم بازیگر معروف و محبوبی شدم، چی؟» منم میمون هستم؟
 با پوزخند گفتم: «تپرون که بودیم، یکی از استادان دربار قوه خیال چیزایی
 می گفت؛ الان معنی حرفاش رو بهتر می فهمم.» سیما گفت: «حالا می بینی و صبر کن
 بهادر بزرگتر بشه؛ دوره هنرای نمایشی رو می گذرونم و به تو ثابت می کنم خیال
 نیست. من عاشق هنرپیشگی هستم.»

دل من خواست محکم توی دهانش بزدم. ولی ظاهراً خونسردی خودم را حفظ
 کردم و فقط قافه خندیدم و گفتم: «تو یه بار عاشق شدی، بسه دیگه.»
 سیما یک مرتبه ساکت شد. لبش را بین دندانهایش گرفت و به فکر فرو رفت.
 ساعت چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که به آپارتمان رسیدیم. بدون این که صبر کند
 اتومبیل را داخل پارکینگ پارک کنم، پیاده شد و با عجله با آسانسور بالا رفت. داخل
 آپارتمان که شدم، دیدم بهادر را روی زانویش گذاشته و قربان صدقه اش می رود.
 کنارش نشستم. بهادر نگاهش به مادرش بود و با کرشمه و ناز، چشمانش را باز و بسته
 می کرد. در حالی که با سر انگشتانم چانه و لب او را لمس می کردم، به سیما گفتم: «ما
 باید از بهادر خجالت بکشیم. الان باید همه فکر و ذهنمون این بچه باشه، نه خیالای
 پوچ و بیهوده.»

رشد بهادر در سه ماهگی مثل بچه های پنج ماهه بود. بهادر تمام خلاء زندگی مرا
 پر کرده بود و با وجود او، احساس آرامش و رضایت خاطر می کردم، ولی یک روز
 که از سفارت به آپارتمان برگشتم، سیما و سیاوش داشتند با یکدیگر بگومگو
 می کردند. چشم و گوش من از این بگومگوها پر بود. ولی آن روز با روزهای دیگر
 خیلی تفاوت داشت. به هم ناسزا می گفتند و نقاط ضعف یکدیگر را به رخ هم
 می کشیدند. خانم هرچه سعی می کرد هم آنها را آرام کند، موفق نمی شد بالاخره
 مجبور به مداخله شدم. سر هر دو فریاد کشیدم دعوا را تمام کنند. سیما آن قدر از
 سیاوش عصبانی بود که بی اختیار گفت: «ندار قضیه «پیکادلی» و «لوهوا» رو بگم و

آبروت رو ببرم.»

سیاوش جواب داد: «منم ملاقات تو رو با آلبرت، برملا می‌کنم.»

یک مرتبه همه چیز جلوی چشم سیاه شد. انگار ساختمان بر سرم فرود آمده بود. مثل مرده‌ای روی کاناپه افتادم. سرم را بین دستانم گرفتم و نگاهم روی سیاوش، خانم، سیما و بهادر که روی کاناپه دست و پا می‌زد، چرخید و روی چهره سیما خیره ماند. نمی‌توانستم چیزی بگویم. خانم سعی داشت موضوع را طور دیگری جلوه دهد. سیما ناراحت و عصبانی از سیاوش می‌خواست ذهن مرا از آنچه گفته بود، پاک کند. هیچ توجیهی را نمی‌پذیرفتم. هرچه قسم می‌خورد و می‌گفت آلبرت را فقط نزدیک خانه دایی‌اش دیده و مجبور شده تا با او احوالپرسی کند، باورم نمی‌شد، چرا که یاد نداشتم تنها به خانه دکتر رفته باشد. با شناختی که از سیما و مادرش داشتم، جبهه گرفتن در برابر آنها بی‌فایده بود یک لحظه به فکرم رسید زندگی با سیما دیگر ارزشی ندارد. داخل اتاق رفتم و لباسم را پوشیدم. می‌خواستم از در خارج شوم، که سیما جلویم را گرفت. چنان عصبانی بودم که او را کف‌ها ل هل دادم و گفتم: «من اگه غیرت داشتم، همون پارسال تکلیف تو رو روشن می‌کردم.»

بی‌اعتنا به خواهش‌های او در را محکم به هم کوبیدم و بیرون رفتم.

قدم‌هایم در اختیار خودم نبود. صدای اتومبیل‌های در حال رفت و آمد، در گوشم می‌پیچید. گام‌های خسته‌ام بی‌هدف مرا به جلو می‌بردند. یک مرتبه به فکرم رسید به آپارتمان ناصر و محمد و رضا بروم. یک تا کسی صدا زدم و یگراست به خیابان ریچموند رفتم رنگ پریده و حالت پریشان من بچه‌ها را ترساند. فهمیدند اتفاقی افتاده است. می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است. در یک جمله گفتم که با همسر بگومگو کرده‌ام. آنها کم و بیش قصه عشق و شوریدگی من و سیما را می‌دانستند، ولی هرگز از زیاده‌طلبی او و این که بدون اجازه من با غریبه‌ای ملاقات کرده، کلمه‌ای به زبان نیاوردیم. آنها هم بی‌خبر از همه چیز، مرادلداری می‌دادند که بین زن و شوهرهای جون، بگومگو و قهر و آشتی نشانه عشق زیاد است.

آن شب را با بچه‌ها گذراندم. دوستان برای این که از حالت پریشانی بیرون بیایم.

از هیچ کاری دریغ نکردند.

روز بعد ناامید و خسته به دانشکده رفتم. فقط جسمم سرکلاس بود. اصلاً نمی‌فهمیدم استاد درباره چه موضوعی صحبت می‌کند. همه فکرم و ذهنم متوجه جداشدن از سیما بود. با خودم کلنجار می‌رفتم بعد از جداشدن از سیما، به ایران برگردم یا در لندن بمانم و به تحصیل ادامه دهم. بهادر را جلوی چشمم مجسم می‌کردم؛ چطور می‌توانستم او را فراموش کنم و...

دانشکده که تعطیل شد، از شدت ضعف چیزی نمانده بود حالم به هم بخورد. با ساندویچ و نوشابه رستوران دانشکده، خودم را سیر کردم و سپس، به سفارت رفتم. بلافاصله سرهنگ به اتاقم آمد. چهره غمگین من، حاکی از درون منقلبم بود. با محبت دستی روی شانهم زد و سرش را تکان داد و گفت: «همه این حرفا به خاطر اینه که تو و سیما بی‌اندازه یکدیگر و دوست دارین.»

بی‌اختیار از جمله سرهنگ خنده‌ام گرفت. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط سری به نشانه تأسف تکان دادم.

سرهنگ گفت: «دیشب همه چیز رو برام تعریف کردن باور کن منظور و مقصودی نداشته؛ فقط می‌خواسته از آلبرت، برای کالج هنرهای نمایشی، توصیه بگیرد. و اشتباهش فقط این بوده که با تو در میون نداشته؛ می‌ترسید مخالفت کنی؛ می‌خواسته تو رو در مقابل یه عمل انجام شده قرار بده.»

گفتم: «کار من و سیما دیگه از این حرفا گذشته. سیما از ژانویه پارسال که آلبرت به او پیشنهاد بازی تو فیلم رو داد، با سیمایی که عاشقش شدم و با او ازدواج کردم، خیلی فرق کرده. با این که خیلی دوستش دارم و دلم نمی‌خواهد سرنوشت بهادر دستخوش اختلاف من و سیما بشه، ولی فکر می‌کنم تنها راه چاره جداشدنه بذارین وارد کالج هنرای نمایشی بشه و با «سوزان هیوارد» و «الیزابت تیلور» رقابت کنه.

سرهنگ به من پوزخند زد و گفت: «بارها از تو شنیدم خصلت یه مرد، وفا به عهدش می‌خرای به خاطر یه اشتباه کوچیک مردونگی ایلی را زیرپا بذاری؟»

گفتم: «من آدم یا گذشتی هستم. شما هم دیدین به خاطر سیما، همه کس و کارم رو

فراموش کردم. من نمی‌گم که سیما زن مناسبی برای من نیست؛ می‌گم که من شوهر ایده‌آلی برای سیما نیستم. الان هفت هشت ماهه دارم خلاف میل من به سلیقه او رفتار می‌کنم. این که نشد زندگی! گفتین اگه بچه‌مون دنیا بیاد، همه زیاده‌طلبیای سیما تموم می‌شه سیما بهتر که نشده هیچ، بدتر هم شده. اون قدر که با مردای غریبه ملاقات می‌کنه... من به عشایرم و نمی‌تونم ببینم زنم به خواسته‌های دیگران بیشتر از خواسته شوهرش اهمیت می‌ده. شما شاهد بودین شب ژانویه تو باغ مارشال چه کرد. به خاطر اون هنرپیشه خارجی می‌خواست خودش رو قربونی کنه. فکر می‌کنه شوهرش به داهاتیه و چیزی سرش نمی‌شه. از او جدا می‌شم تا به آرزوش برسه.»

کم‌کم صدایم داشت بلندتر و عصبانی‌تر می‌شد. سرهنگ مرا به خونسردی دعوت کرد و گفت: «من شصت سالمه، چهل سال آن تو پادگانا بودم و با هزارون آدم جورواجور زندگی کردم اون قدر تجربه دارم که دختر خودم رو بشناسم. اگه که خدای نکرده خیانتی در کار بوده و یا سیما غیر از مسئله دانشکده هنرای نمایشی و غیر از این که از آلبرت راهنمایی می‌خواست، منظور دیگه‌ای داشته، زنده نمی‌داشتمش. اگه تو هم غیر از این فکر می‌کنی، به من و خونواده من توهین کردی. تنها اشتباه سیما این بوده که درباره گفت‌وگو با آلبرت با تو مشورت نکرده؛ همین و بس.»

گفتم: «نه. خدای نکرده من به شما و خونواده شما توهین نمی‌کنم و به سیما هم هیچ شکی ندارم. شوق و ذوق هنرپیشگی باعث شده پشت پا به شوهر و فرزندش بزنه بارها گفته اگه شوهر نداشت راه موفقیت براش بازتر بود. پس چرا من مانع موفقیت او بشم. من از او مدن به لندن پشیمون شدم. تصمیم دارم برگردم ایرون. مسلماً اگر سیما منو بخواد با من میاد. اگرم دوست داره قاطی هنرمندا بشه، راهی غیر از جداشدن به نظرم نمی‌رسه، تا به بهادر عادت نکردم، بهتره هر کدوم راه خودمون رو ببریم.»

سرهنگ انتظار چنین جملاتی را نداشت؛ تا بنا گوش سرخ شده بود. ظاهراً نمی‌خواست منت مرا بکشد و با همان ژست نظامی گفت: «من اصرار ندارم تو لندن بمونین تو تهرون هم من پیشنهاد نکردم. اصرار هم نداشتم اینجا بیاین حالا اگه می‌دونین جدایی مشکل رو حل می‌کنه، منم معتقدم هرچه زودتر تکلیفتون روشن شه.»

سرهنگ ناراحت از من دبیرخانه را ترک کرد.

نیم ساعت بعد از رفتن سرهنگ، تلفن زنگ زد. سیما بود با صدای گرفته و لحنی پشیمان گفت: «تو که می‌گفتی، هیچ وقت طاقت دوری من و بهادر رو نداری؛ چطور...»

نگذاشتم جمله‌اش تمام شود. گفتم: «کار من و تو از این حرفا گذشته. ما باید هرچه زودتر تکلیفمون را روشن کنیم.»

گوشی را گذاشتم. طولی نکشید که دوباره زنگ زد. ناراحت و عصبانی گفت: «یعنی اون قدر از من تنفر پیدا کردی که تحمل شنیدن حرفای منو نداری؟»

گوشی را گذاشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. با ورود یکی دو ارباب رجوع، مشغول کار شدم. بعد از تعطیل شدن سفارت قصد داشتم به خانه نروم ولی برای این که کار را یکسره کنم، از تصمیم منصرف شدم.

آن شب، سیما لباس مشکی‌اش را که بارها گفته بودم زیبایی‌اش را ده چندان می‌کند، پوشیده بود. آرایش ساده‌اش همانی بود که می‌خواستم. بهادر را در آغوش داشت و به محض ورود من، با لبخندی دلربا سلام کرد. بهادر را به من داد و گفت: «بهادر از تو گله داره که چرا با مادرش قهر کردی.»

جدی و متین بهادر را گرفتم و از کنارش گذشتم. به خانم و سرهنگ که تلویزیون تماشا می‌کردند، سلام کردم و داخل اتاق شدم. بهادر را می‌بوسیدم و او با موها و سر و صورت و سبیل من ور می‌رفت. سیما چند لحظه‌ای در آستانه در ایستاد و سپس آمد جلو و کنار من نشست. موهای پریشانش را پشت سرش انداخت و با لبخند و لحنی آرام گفت: «اگه فکر می‌کنی غیر از این که می‌خواستم با آلبرت برای ثبت‌نام مشورت کنم، نظر دیگه‌ای هم داشتم، گناه بزرگی مرتکب شدی و هرگز تو رو نمی‌بخشم. خدا هم راضی نیست. من اشتباه کردم به تو نگفتم حالا هم معذرت می‌خوام.»

طرز بیان و حالت پشیمان سیما و وجود بهادر، به من آرامش داد. گفتم: تو به من حق نمی‌دی ناراحت باشم؟ تو منو می‌شناسی. مادر و پدر و کس و کار منو تو شیراز دیده‌ای من و تو مدتی با هم زندگی کردیم و کاملاً با اخلاق من آشنا هستی. حالا

انتظار داری عکس العمل نشون ندم؟ چرا داری زندگی من و خودت رو به آتیش می‌کشی؟ چرا؟

سیما که همان سیاست پدرش را داشت بار دیگر با خوشرویی و لبخند، معذرت خواست. من صدایم را کمی بلندتر کردم و گفتم: «اختلاف ما به خاطر پول و دروید و شغل و زشتی و زیبایی نیست. من تو رو به اندازه‌ای دوست دارم که شهر و دیار خودم رو ترک کردم و تا اونجا که ممکن بود، به میل تو رفتار کردم. عشق ما بدون ریا و مکر و حيله بود. ما به هم قول دادیم تا آخر عمر وفادار بمونیم و به خواسته همدیگه اهمیت بدیم. چرا کاری می‌کنی زندگی گرم ما سرد بشه؟ چرا زندگی شیرین ما به خاطر فکر و خیالای پوچ تو داره از هم می‌پاشه؟ اگه فکر من نیستی، لااقل به فکر بهادر باش.»

سیما با بغض گفت: «یعنی شک داری منم عاشق تو شدم و هستم؟»

گفتم: «پس چرا دنبال چیزی هستی که من دوست ندارم؟»

سیما طبق عادت، لبانش را بین دندان‌هایش می‌گزید و حرفی برای گفتن نداشت. گفتم: «بین سیما، من و تو توافق اخلاقی نداریم. تا بیشتر به بهادر عادت نکردم و اونم پدرش رو نشناخته، باید تکلیف ما روشن شه یا برمی‌گردیم ایرون یا جدا می‌شیم.» یک مرتبه قاه‌قاه خندید و گفت: «یقین دارم جدی نمی‌گی. می‌دونم منو دوست داری. چون منم تو رو دوست دارم و هر دوی ما بهادر رو دوست داریم؛ پس هیچ وقت از هم جدا نمی‌شیم.»

گفتم: «بله، بدبختی همین جاست که تو رو دوست دارم؛ اگه نداشتم. یه روز هم تو این کشور لعنتی نمی‌موندم تو هم اگه منو دوست داری. اگه سرنوشت بهادر برات مهمه، اگه می‌خوای روز به روز زندگی ما شیرین تر شه، باید برگردیم ایرون.»

سیما گفت: «یعنی بعد از این همه زحمت، می‌خوای ترک تحصیل کنی؟»

گفتم: «چرا ترک تحصیل، تو تهرون ادامه می‌دم.»

بهادر بی‌خبر از همه چیز، روی زانویم به خواب نازی رفته بود. او را برسیدم و روی تختش خواباندم. سیما برایم چای و شیرینی آورد و گفت: «گذشته رو فراموش کن. از این به بعد کاری نمی‌کنم ناراحت شوی.»

چند لحظه بین ما سکوت برقرار شد بعد از نوشیدن چای، با لحنی آرام تر از سیما پرسیدم: «از تو به سوال می‌کنم به جان بهادر قسم بخور که راست می‌گویی اگر آلبرت به تو پیشنهاد بازیگری نمی‌داد، به فکر کالج هنرهای نمایشی میفتادی؟»

گفت: «من رشته ادبیات رو تو تهرون به همین خاطر انتخاب کرده بودم. از اول سینما رو دوست داشتم. بالاخره هم باید یکی منو راهنمایی می‌کرد.»

سیما از من خواهش کرد دیگر در آن باره بحث نکنیم. بالاخره قضیه با گفت‌وگوی مسالمت‌آمیز فیصله پیدا کرد. خانم ما را برای خوردن شام صدا زد. سر میز شام، سرهنگ بار دیگر با لحنی نصیحت‌آمیز گفت: «به خاطر بهادر هم شده، گذشت داشته باشین» و مقصر اصلی را سیما دانست و او را کمی نصیحت کرد.

با این که سیما قول داده بود دیگر هرگز سراغ بازیگری و هنرپیشگی و کالج هنرهای نمایشی نرود، ولی من به او اعتماد نداشتم احساس می‌کردم سایه آلبرت روی زندگی ام سنگینی می‌کند. سیما هرگز از مطالعه کتاب‌های بازیگری و مجلات سینمایی غافل نمی‌شد. اغلب فیلم‌ها را به دقت تماشا می‌کرد و نگاه حسرت بارش به عکس هنرپیشه‌های زنان مشهور، مرا به شک می‌انداخت.

علاقه سیما به هنرپیشگی، آرامش مرا تهدید می‌کرد. به همین خاطر، یک روز به خانه دکتر رفتم و از نریمان و شیرین خواستم مرا نزد آلبرت ببرند.

وقتی دکتر گفت آلبرت با یکی از کمپانی‌های هالیوود قرارداد بسته و ده روز پیش با لیدا به آمریکا رفته و تا سه سال بر نمی‌گردد گویی یک مرتبه بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. در آن لحظه هیچ خبری نمی‌توانست به آن اندازه مرا خوشحال کند. به خانه که برگشتم، برای این که بدانم سیما از رفتن آلبرت خبر دارد یا نه، به حيله متوسل شدم. گفتم: «امروز آلبرت و لیدا با اتومبیلشون از مقابل من گذشتن و برام دست تکون دادن.»

سیما چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: «حتماً تو هم به اونا اهمیت ندادی و از اونا روبرگردوندی آره؟»

گفتم: «نه اتفاقاً منم براشون دست تکون دادم.»

با این که اطمینان نداشتم سیما از آلبرت بی خبر است، ولی ظاهراً از آن روزه روابط من و سیما بهتر شد. بهادر روز به روز بیشتر فضای خالی زندگی مان را پر می کرد.

من گاهی به آپارتمان دوستانم می رفتم و هر وقت تیم های معروف بازی داشتند، به استاد یوم های مختلف می رفتم.

نوروز سال ۴۸، زمانی آغاز شد که بهادر چهار ماه داشت. آن سال خیلی دلم هوای ایران را کرده بود. اگر درس و مطالعه اجازه می داد و سیما موافقت می کرد دوست داشتم سری به ایران بزنم.

شروع امتحانات آخر سال، باعث شد درخواست کتبی خودم را مبنی بر انصراف از کار بعد از ظهر، به سفارت اعلام کنم. با اعزام کارمندی از تهران، وقت بیشتری برای مطالعه داشتم. شب ها تا دیروقت بیدار می ماندم و خودم را برای امتحان روز بعد آماده می کردم. بالاخره امتحانات به پایان رسید و نمرات رضایتبخش، خستگی را از تن بیرون آورد. شهریور آن سال به پیشنهاد سیما، سفری به پاریس رفتیم. بار دیگر خاطرات ماه عسل در کنار رود سن و برج ایفل، زنده کردیم، با این تفاوت، شیرینی این سفر با وجود بهادر مزه های دیگر داشت. از پاریس به اسپانیا رفتیم. در آنجا به یکی از کارمندان سفارت در مادرید که قبلاً در لندن بود و بیشتر از بقیه به من اظهار دوستی می کرد، تلفن زدم. او فوری خودش را به فرودگاه رساند و اصرار کرد به آپارتمانم برویم. نمی خواستم مزاحمش شویم و خواهش کردیم ما را به یکی از هتل های خوب مادرید راهنمایی کند. وقتی گفت هنوز همسر و فرزندانش از تهران نیامده اند دعوتش را پذیرفتیم. آپارتمان و اتومبیل خودش را در اختیار ما گذاشت و جاهای دیدنی مادرید را به ما نشان داد. قرار بود به بعضی از شهرهای اسپانیا برویم ولی شیطنتها و ناآرامیهای بهادر باعث شد سیما زود خسته شود و سفر ما به پاریس و مادرید، بیش از بیست روز طول نکشد. وقتی به لندن برگشتیم، خانم و حتی سرهنگ چنان برای بهادر دلتنگ شده بودند که بدون توجه به ما، نخست او را در آغوش گرفتند. از نگاه و حرکات بهادر هم چنین برمی آمد که پدر و مادر بزرگش را خوب می شناسد و به آنها

عادت کرده است.

دست شکسته و سرو صورت زخمی سیاوش، ما را به وحشت انداخت. نزدیک بود حال سیما به هم بخورد. سیاوش با اتومبیل سرهنگ که در واقع متعلق به سفارت بود، در حومه لندن با یک دیوار بتونی برخورد کرده و یک هفته در بیمارستان بستری شده بود سرهنگ با ناراحتی می‌گفت اتومبیل دیگر قابل استفاده نیست و هرگز هم تصمیم ندارد اتومبیل دیگری تحویل بگیرد. سیما اصرار داشت هرچه زودتر، اتومبیل بخرم. در مدتی کمتر از سه روز، بعد از بازدید از نمایشگاه‌های خیابان اکسفورد و کنزینگتون از بین اتومبیل‌های متداول مینی ماینر، موریس، تریمف و ام.جی، تریمف مورد پسند سیما قرار گرفت. دو روز پس از پرداخت پول، اتومبیل را از کمپانی تحویل گرفتیم.

سال تحصیلی ۶۹ - ۶۸ زمانی شروع شد که بهادر «بابا» و «مامان» و بعضی از کلمات را راحت ادا می‌کرد و دیگر راه رفتن قدم به قدم، رضایت نمی‌داد و هر وقت به خانه بر می‌گشتم، به سمت می‌دوید.

سال پنجم، طبق قوانین دانشکده، می‌بایست رشته تخصصی مورد علاقه‌ام را انتخاب و در یکی از بیمارستان‌ها به عنوان انترن، کارآموزی می‌کردم. من در انتخاب رشته‌ام مردد بودم بالاخره به این نتیجه رسیدم در رشته «امراض داخلی» تخصص بگیرم که در ایران کاربرد بیشتری داشت. در حالی که سیما و پدر و مادرش معتقد بودند، رشته‌ای را انتخاب کنم که پول‌سازتر باشد.

همان سال محمد فارغ‌التحصیل شد و رضا و ناصر را تنها گذاشت و به ایران برگشت. آخرین شب اقامت در لندن، دوستان را دعوت کردم. بعد از آشنایی مان، این سومین بار بود که ناصر و محمد و رضا با خانواده من سر یک میز می‌نشستند. آن شب، به خاطر این که دیگر محمد را نمی‌دیدم، ناراحت بودیم. محمد که هیچ وقت از شوخی دست بر نمی‌داشت، گفت: «من که نمی‌خوام از این دنیا برم بالاخره چند وقت دیگه تو ایرون، یکدیگر رو می‌بینیم.»

قرار شد از طریق نامه ما را در جریان وضعیت زندگی‌اش قرار دهد. بعد از

باز شدن دانشکده، یک روز که به خانه برگشتم با چهره درهم سیما مواجه شدم؛ انگار مسئله‌ای او را رنج می‌داد. اول سردرد را بهانه کرد. وقتی اصرار کردم موضوع را برایم تعریف کند، بار دیگر قضیه کالج هنرهای نمایشی را پیش کشید و گفت: تو خونه حوصله‌ام سر می‌ره.»

حدس زدم آلبرت از آمریکا برگشته است مدتی سکوت کردم و سپس گفتم: «چطور باز دوباره یاد هنرپیشگی افتادی؟ تو که گفتی...»

نگذاشت جمله‌ام تمام شود. با ناراحتی گفت: «مگه تحصیل تو رشته هنری فقط هنرپیشگیه؟ ده‌ها رشته دیگه وجود داره. نقاشی، ادبیات انگلیسی، کارگردانی، فیلمبرداری و خیلی رشته‌های دیگه.»

لحظه به لحظه مطمئن‌تر می‌شدم قضیه از جای دیگر آب می‌خورد. آن روز چیزی نگفتم. و روز بعد، به استودیوی تهیه فیلم «آترانگ»، همان جا که آلبرت کار می‌کرد، تلفن زدم و سراغ او را گرفتم. وقتی گفتند آلبرت برای همیشه به هالیوود رفته و هیچ همکاری با کمپانی آترانگ ندارد، خوشحال شدم. برای این که هم سیما سرگم درس شود و کمتر فرصت ایراد و بهانه پیدا کند و من هم با خیال راحت دو سال آخر را به درس و مطالعه پردازم، موافقت کردم.

از وقتی به لندن آمده بودیم، هیچ چیز تا این حد سیما را خوشحال نکرده بود. در مدتی کمتر از دو روز، مراحل ثبت نام را طی کرد. از آن به بعد، هر روز او را به کالج هنرهای نمایشی می‌رساندم و از آنجا به دانشکده خودم می‌رفتم.

ژانویه سال ۱۹۶۹ میلادی، بار دیگر مارشال ما را به باغش دعوت کرد.

خانم پیشنهاد کرد همگی به باغ مارشال برویم؛ ولی به نوبت بهادر را داخل اتومبیل نگه داریم و شام که خوردیم، زودتر از بقیه برگردیم. پیشنهاد بدی نبود. شب ژانویه همگی رهسپار باغ مارشال شدیم. من و سیما مدتی در محوطه باغ، داخل اتومبیل، نشستیم. بهادر از سروکول ما بالا می‌رفت. و به هیچ وجه ممکن نبود با او داخل عمارت شویم. هوا آن قدر سرد و مه‌آلود بود که حتی نمی‌توانستیم قدم بزنیم. بعد از حدود نیم‌ساعت، سیما حوصله‌اش سر رفت و من و بهادر را تنها گذاشت و داخل

عمارت رفت. طولی نکشید با مادرش برگشت. بهادر را به او سپردیم و برای خوردن شام به عمارت رفتیم.

مراسم رقص و آواز و موزیک مثل سال‌های گذشته بود. سیاوش، چون هنوز دست شکسته‌اش آن‌طور که باید خوب، نشده بود و نمی‌توانست جاز یا گیتار بنوازد، ناراحت بود. شیرین هم با نیک پسر دورگه، که پدرش ایرانی و مادرش انگلیسی بود، آن قدر گرم معاشقه بود که توجهی به ما نداشت. با دکتر و خانمش سلام و احوال‌پرسی کردیم و به بار مخصوص سرو غذا و مشروب رفتیم. با عجله چیزی خوردیم و با معذرت از دکتر، عمارت را ترک کردیم. بهادر روز زانوی خانم به خواب رفته بود. خانم او را به سیما سپرد و به عمارت برگشت. اتومبیل را روشن کردم و در امتداد خیابان مجاور باغ پیش رفتیم. درست مانند دو سال قبل، چراغ یکی از پنجره‌های طبقه پایین روشن بود. کنار ساختمان توقف کردم. به سیما گفتم: زود برمی‌گردم. در اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم و کنار پنجره روشن ایستادم همان مرد میانسال بطری‌های مشروب را دو تا یکی می‌کرد. چند ضربه به شیشه زدم؛ متوجه نشد. پنجره را تکان دادم، انگار نمی‌شنید. ناگهان صدای سیما را از نزدیک شنیدم؛ اصرار داشت برگردیم.

یک مرتبه چراغ بالا پنجره روشن شد. سیما دست مرا گرفت و به سمت اتومبیل کشاند. خیال می‌کرد می‌خواهم موضوعی را کشف کنم. می‌گفت آدم شکاکی هستم و به هر چیز و هر کس بدگمانم. حق با او بود. برگشتم و سوار شدیم. وقتی می‌خواستم دور بزنم، آن مرد را کنار پنجره اتومبیل دیدم که با چهره‌ای درهم فشرده به ما نگاه می‌کرد. شیشه را پایین کشیدم. سیما صورتش را برگرداند. مرد با اشاره پرسید آنجا چه می‌کنیم. با خوشرویی گفتم: «ما مهمون مارشال هستیم. کار مهمی نداشتیم؛ همین طوری می‌خواستیم بدوینیم چرا شما تنها هستید.»

انگار کر بود و نمی‌شنید چه می‌گویم. با نگاهی مشکوک، داخل اتومبیل را برانداز می‌کرد. چراغ داخل را روشن کردم. وقتی سیما را دید، از آن حالت عصبانی بیرون آمد و لبخندی زد و با اشاره از من معذرت خواست. رفتارش طوری بود که انگار

سیما را قبلاً دیده و او را می‌شناسد. من حرکت کردم و از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم. سیما آن قدر ترسیده بود که نای حرف زدن نداشت. یک لحظه فکر کردم نکند آن مرد قبلاً سیما را دیده و شناخته، ولی به خودم نهیب زدم آدم نباید بی‌مورد شک کند.

ماه ژوئن آن سال، آخرین امتحان سال پنجم را پشت سر گذاشتم. ناصر و رضا فارغ‌التحصیل شدند و قصد داشتند لندن را ترک کنند. انگار عزیزترین کسانی را از دست می‌دادم. از یک ماه پیش عزا گرفته بودم. شب آخر که آپارتمانشان را تحویل دادند، دعوتشان کردم آن دو زمانی رودرواسی با خانواده من را کنار گذاشته بودند که دیگر دیر شده بود. آدرس خانه‌های هر دو را گرفتم و قول دادیم برای یکدیگر نامه بنویسیم و وعده ملاقات در تهران بود.

صبح زود آنها را به فرودگاه هیترو لندن رساندم. لحظه آخر، وقتی می‌خواستند داخل سالن پرواز شوند، همدیگر را بوسیدیم. چیزی نمانده بود به گریه بیستم.

مدت‌ها بعد از رفتن دوستانم، خیال می‌کردم چیزی گم کرده‌ام. یکی از خصوصیات من، انعطاف‌پذیری در برابر مشکلات بود. بارها سرهنگ، خانم و حتی سیما مرا تحسین کرده بودند. بعد از رفتن ناصر و رضا، سعی کردم خیلی زود به بودن آنها خوب بگیرم.

سال ششم دانشکده، بهادر وارد سومین سال زندگی‌اش شد روز به روز شیطنت‌های بچه‌گانه‌اش بیشتر می‌شد به حدی که گاهی صدای من و سیما را در می‌آورد. درس‌های نظری و عملی سیما بیشتر وقتش را گرفته بود؛ آن قدر وقت کم می‌آورد که بعضی اوقات دیرتر از من به خانه برمی‌گشت.

نوامبر ۱۹۷۰ بهادر چهار ساله شد. من آخرین سال دانشکده را می‌گذراندم و بیش از چهار ماه به پایان حکم سرهنگ نمانده بود. وقتی فکر می‌کردم ده ماه دیگر، به ایران برمی‌گردیم، از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. سیما هم تقریباً در سش رو به اتمام بود. بعد از سه سال، هنوز نمی‌دانستم در چه رشته‌ای از هنر فارغ‌التحصیل می‌شود. گاهی سناریو می‌نوشت، زمانی دیالوگ و نمایشنامه را حفظ می‌کرد و

موافعی از این و آن عکسهای مختلف می گرفت؛ حالتی سردرگم داشت. احساس می کردم موضوعی را از من پنهان می کند و فکر و ذهنش به چیز دیگری مشغول است. از وقتی ناصر و رضا به ایران رفته بودند، هر چند ماه یک بار، نامه ای به دستم می رسید. بعد از پنج سال، نوروز ۱۳۵۱، برای اولین بار از ایران کارت تبریکی همراه با نامه برایم پست شده بود که به نام محمد و رضا و ناصر بود.

محمد و رضا به سربازی رفته بودند و ناصر به خاطر کهولت سن مادرش، معاف شده بود. و در یک شرکت کار می کرد. بلافاصله برای هر سه کارت تبریک فرستادم و در نامه ای جداگانه، نوشتم دیگر دوران غربت سرآمده و انشاءالله تا چند ماه دیگر به ایران برمی گردم.

امتحانات سال آخر را با ذوق و شوق پشت سر گذاشتم و برای اخذ مدرک دکترای شب و روزم را صرف نوشتن پایان نامه می کردم.

مأموریت سرهنگ برای یک سال دیگر تمدید شد. تعجبم از این بود چرا سیما برای ترک لندن اشتیاق نشان نمی دهد. رفتارش طوری بود، که انگار می خواهد مطلبی را پیشنهاد کند، ولی واهمه دارد. حرف زدن های درگوشی سرهنگ و خانم و نگاه های کنجکاوشان مرا مشکوک کرده بود، ولی عشق بازگشت به ایران و پایان دوره دانشکده، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. برای این که سیما هر چه زودتر آماده شود، اتومبیلم را فروختم و پایان نامه را در مدتی کمتر از یک ماه نوشتم. فقط منتظر نامه ای از بیمارستان وابسته به دانشکده بودم. هر روز سر ساعتی که نامه رسان، نامه ها و روزنامه ها را می آورد، صندوق را زیر و رو می کردم. سیما از این بابت ناراحت بود و اغلب، قبل از من، به صندوق سر می زد.

یک روز که در صندوق پست را باز کردم، پاکت نامه ای را دیدم که از کمپانی «متر و گلدن مایر» برای سیما رسیده بود. دور از اخلاق بود نامه شخص دیگری را باز کنم، ولی چون آن شخص همسر من بود، پاکت را برداشتم و به هاید پارک رفتم. وقتی می خواستم در پاکت را باز کنم، از شدت هیجان دستانم می لرزیدند. داخل پاکت یک سناریو به اضافه یک نامه بود. برای چند لحظه چشمانم سیاهی رفت. مدتی صبر کردم

تا توانستم نامه را بخوانم. نوشته بود:

خانم سیما افشار!

ضمن عرض تبریک، به اطلاع می‌رسانیم نقش‌های گوناگون شما در فیلم کوتاه «آلبرت مور» مورد توجه کمپانی فیلمسازی رانک قرار گرفت. از این که قرارداد بازی در فیلم «آخرین ایستگاه» را امضاء کردید، از شما تشکر می‌کنیم. بنابراین جهت برداشت اولین صحنه که روز هشتم آگوست فیلمبرداری آن آغاز می‌شود. آماده شوید.

کمپانی فیلمسازی رانک

یک مرتبه احساس کردم میان زمین و آسمان معلق شده‌ام، همه چیز دور سرم می‌چرخید انگار درختان پارک به من نزدیک می‌شدند و می‌خواستند محاصره‌ام کنند.

از ته دل نالیدم: خدای من، این چه مصیبتی بود در این روزهای آخر نصیب من کردی؟ یعنی سیما در این مدت، با آلبرت تماس داشته؟ آلبرت در لندن است و از سیما عکس و فیلم گرفته؟»

مثل دیوانه‌ها در پارک راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. هر لحظه عصبانی‌تر می‌شدم. دیگر سیما به درد من نمی‌خورد. بهادر را چه باید می‌کردم؟! یک آن به خودم آمدم و دیدم چند نفر با حالتی شگفت‌زده مرا تماشا می‌کنند. نگاهشان طوری بود که انگار با دیوانه‌ای روبرو هستند. با خشم و عصبانیت به آپارتمان برگشتم. سیما و مادرش داخل حال نشسته بودند. از حالت برافروخته و عصبانی من وحشت کردند. مدتی با نفرت به سیما نگاه کردم و سپس، سناریو و نامه را محکم به صورتش زدم و با فریاد گفتم: «پست فطرت، این بود قولی که به من دادی؟!» سیما وحشت‌زده با دست صورتش را پوشاند. بهادر که در اتاق پذیرایی بازی می‌کرد، به سمت ما دوید. عصبانی بودم و خانم مات مانده بود موضوع از چه قرار است.

سیما نامه را مرور کرد و وقتی متوجه قضیه شد، با قیافه‌ای حتی به جانب گشت:

«خب؛ بالاخره فهمیدی. من تصمیم خودم رو گرفتم قرارداد بازی در فیلم رو امضا کردم.»

اگر بهادر نبود، او را زیر مشت و لگد می‌گرفتم. چنان عصبانی بودم که نمی‌توانستم کلمات را خوب ادا کنم. لب‌هایم را بین دندان‌هایم می‌فشردم. نگاهی به بهادر انداختم. از او خواهش کردم که به بازی‌اش ادامه دهد و سپس، دست سیما را گرفتم و به زور او را داخل اتاق بردم. در را بستم و بدون لحظه‌ای درنگ، سیلی محکمی به او زدم و گفتم: «من یه عشایر تعصبی هستم. یا تو رو می‌کشم یا آلبرت.» سیما جیغ زد. مادرش به در می‌کوبید و من صدای گریه بهادر را می‌شنیدم. سیما مرا به باد ناسزا گرفته، می‌گفت: «از وقتی او مدیم لندن، فهمیدم ازدواجم با تو اشتباه محض بود. تو یه داهاتی بیشتر نیستی و دیگه با تو زندگی نمی‌کنم. تو باید با یه گوسفند چرون ازدواج می‌کردی.»

گفتم: اونا شرف دارن به تو و پدرت و همه فک و فامیلت.»
سیما گفت: «من از سر تو زیادم. تو آدم بی‌لیاقتی هستی که جلوی موفقیت منو گرفتی.»

گفتم: «حتی زنان بدکاره لیاقتشون بیشتر از توست.»
گریه بهادر مرا وادار کرد در را باز کنم. خانم به من هجوم آورد؛ با دست او را پس زدم. سیما به پدرش تلفن کرد به دادش برسد.

داد و فریاد و توهین و ناسزا به حدی بود که سروکله یکی دو تا از همسایه‌ها پیدا شده بود. طولی نکشید که سرهنگ سراسیمه داخل شد. وقتی صورت کبود و چشمان گریان سیما و حالت بغض کرده بهادر را دید و با شیون و واویلای خانم و عصبانیت من روبرو شد، یک مرتبه از کوره دررفت و با یکی از همان ژست‌های نظامی‌اش مقابل من ایستاد و گفت: «این دیوونه بازی چیه راه انداختی مرتیکه احمق!»

سرهنگ دیگر برای من هیچ عزت و احترامی نداشت. روبروش ایستادم و گفتم: «دختر شما با آلبرت رابطه داشته و شما و خانم و سیاوش می‌دونستین به من نگفتین. دختر شما انسانیت و شرف سرش نمی‌شه. او به من و پسر من خیانت کرده او

می‌خواود هر روز تو بغل به هنرپیشه باشه. این دختر رو شما تربیت کردین حالا مرتیکه احمق کیه، جناب سرهنگ؟! «

خواست کشیده‌ای به صورتم بزند که دستش را گرفتم و گفتم: «با این که از این به بعد، برای هیچ کدومتون احترام قائل نیستم ولی باقی مونده احترامتون دست خودتون باشه.» «

سرهنگ چنان عصبانی شده بود که دندان‌هایش به هم می‌خورد. گفت: «تو دیگه دو ماد ما نیستی. همین امروز طلاق سیما رو می‌گیرم. از همون اول هم لقمه ما نبودی. بفرما. از خونه من برو بیرون!» «

گفتم: «خودم می‌دونم. بعد از این همه سال اولین جمله‌ای به حقیقت از زبان شما بیرون میاد. بله، لقمه شما رقاصه‌ها و بی‌غیرتا بودن. من کجا و شما کجا؟» «

ضمن بگومگو لباس‌ها و وسایل شخصی و کتاب و مدارکم را داخل چمدان می‌چیدم. خانم مداخله کرد و گفت: «اگه صد سال دیگه تو لندن زندگی کنی و از صدتا دانشکده دیگه دکترای بگیری، باز هم داهاتی هستی. هنرپیشگی که ننگ و عار نیست؛ خوشگله و خوش تیپ. مدرک هنری هم داره؛ چرا استفاده نکنه بیاد تهرون و بچه‌داری و آشپزی کنه؟» «

گفتم: «وقتی طلاق گرفت و بهادر رو به من سپرد و من از لندن رفتم، حتی می‌تونه به محله پیکادلی بره.» «

سرهنگ از شدت عصبانیت به طرف من هجوم آورد. او را چنان هل دادم که محکم کف اتاق افتاد. سینا سرم فریاد کشید و شروع کرد به ناسزا گفتن. بهادر جیغ می‌کشید. چمدانم را برداشتم و هنگامی که می‌خواستم از آپارتمان خارج شم، بهادر به سمت من دوید. صورتش را بوسیدم و گفتم: «ناراحت نباش بابا! خیلی زود با هم برمی‌گردیم شیراز. تو شهری تربیت می‌شی که متعلق به خودته، کنار مادرم و خواهرم...» «

سیما زد زیر خنده و با تحقیر گفت: «تو از دست کثافت‌کاریای مادرت از شیراز فرار کردی. چطور حالا یاد او افتادی؟» «

چنان از جمله توهین آمیز سیما ناراحت و عصبانی شدم، که گلدان بلوری روی میز را به طرفش پرت کردم. اگر سرش را ندزیده بود، شاید کار به بیمارستان می کشید. سرهنگ با صدای بلند گفت: «هرچه زودتر از خونه من برو بیرون؛ مرتیکه داهاتی وحشی!»

نگاهی تحقیرآمیز به او انداختم و به نشانه تأسف سری تکان دادم و از آنجا خارج شدم. در خیابان های لندن قدم می زدم و خودم را سرزنش می کردم چرا خانواده سرهنگ را خوب نشناخته بودم. نه جایی داشتم بروم و نه دوستی که از او کمک بگیرم. تنها کسی که تا حدودی می توانستم با او راحت باشم، عثمان مباشر بود. خوشبختانه تلفن او را داشتم. به اولین کیوسک که رسیدم، به او زنگ زدم. از لحن و طرز بیانم، فهمید برایم گرفتاری پیش آمده است. گفت اگر کاری از دستش بریاید، کوتاهی نمی کند و آدرس آپارتمانش را داد.

عثمان با یک دانشجوی هندی به نام «راج»، هم خرج بود. البته راج برایم غریبه نبود؛ قبلاً یکی دوبار او را دیده بودم. وقتی به آپارتمان عثمان مباشر و راج رفتم، با خوشرویی مرا پذیرفتند. آن قدر دلم گرفته بود که هرچه بین من و سیما و خانواده اش گذشته بود، برایشان تعریف کردم و از آنها خواستم تا گرفتن دانشنامه، هم خرج آنها باشم.

عثمان از این که می خواستم نزد او بمانم، خوشحال شد، ولی راضی نبود بین من و سیما جدایی بیفتد. معتقد بود اگر از راهی مسالمت آمیز مشکلمان را حل کنیم، بهتر است.

راج نمی خواست در گفت و گوی ما مداخله کند، ولی وقتی درباره جایگاه هنرپیشگان سینما بحث به میان آمد، گفت: «هنرپیشه های سینما، خودشون رو متعلق به یه نثر نمی دونن. خواهرزاده ام هنرپیشه سینماست. سال به سال نسبت به پدر و مادر و دورووریا بیگانه تر می شه. تا به حال سه بار ازدواج کرده و هر سه بار هم ازدواجش ناموفق بود.»

راج عقیده داشت اگر تصمیم سیما قطعی است، جدا شدن عاقلانه ترین راه است.

دلیم نمی خواست از سیما جدا شوم. آلبرت را مسبب از هم پاشیدن زندگی مان می دانستم. تصمیم گرفتم، به نحوی او را وادار کنم دست از سر سیما بردارد؛ شاید آرامش به زندگی ما برگردد، آن شب چنان ناراحت بودم که به دکتر، دایی سیما، تلفن زدم. گفتم: «دیدین بالاخره آلبرت، سیما رو بدبخت کرد. دیدین باعث شد من و سرهنگ تو روی هم وایستیم! از این که من و سیما می خوایم از هم جداشیم، خوشحال هستین؟»

دکتر خواهش کرد که بیشتر توضیح دهم. گفتم: «توضیح بیشتر رو از آلبرت و سیما بخواین.» و با عصبانیت گوشی را گذاشتم.

روز بعد که خواستم سراغ آلبرت بروم، عثمان مرا تنها نگذاشت. هر دو با هم به شرکت فیلمسازی رانک رفتیم. آلبرت پشت میز مونتاز مشغول تدوین فیلم بود. من و عثمان به او نزدیک شدیم. به محض این که مرا دید، انگار می دانست به سراغش می روم، با ژستی سینمایی صندلی چرخدارش را به طرف من چرخاند و گفت: «چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟»

هرچه سعی می کردم خونسردی خودم را حفظ کنم، امکان نداشت. با خشم و به زبان انگلیسی که منظورم را خوب بفهمد، گفتم: «می دونین که ما ایرونیا روی همسرمون تعصب داریم و هرگز اجازه نمی دیم آلت دست این و آن، بخصوص آدمای بیگانه قرار بگیره.»

با همان ژست سینمایی، سیگاری از پاکت بیرون آورد و زیر لبش گذاشت و با فداک روشن کرد. گفت: «بهتره واضح تر منظورتون رو بیان کنین.»

گفتم: «دست از سر همسر من بردارید، وگرنه بد می بینین آقا.»

با بی اعتنایی گفت: «من بی کار نیستم که با شما جر و بحث کنم. طبق قانون ما هر کس که دارای شخصیت حقیقی یا حقوقیه، اختیارش دست خودشه، دیگران حق دخالت در کارای او رو ندارند.»

چنان عصبانی و خشمگین شدم که با صدای بلند فریاد کشیدم: «شما حق ندارین زن منو به بازی بگیرین من اجازه نمی دم.»

از کشوی میزش، چند برگ کاغذ که به هم سنجاق شده بود، بیرون آورد و گفت: «خانم سیما افشار این قرارداد رو امضاء کرده و هشتم آگوست هم جلوی دوربین می‌ره. اگه اعتراض دارین با وکیل شرکت رانک و تهیه‌کننده فیلم صحبت کنین بشر ماین بیرون!»

یک مرتبه خونم به جوش آمده و به طرف او هجوم بردم. عثمان جلوی مرا گرفت و آلبرت به نگاهی زنگ زد. طولی نکشید دو نگهبان داخل اتاق او شدند. به زور می‌خواستند مرا بیرون کنند. آلبرت را تهدید کردم اگر دست از سر سیما برندارد، او را می‌کشم.

بعد از آن که با ناراحتی از شرکت رانک بیرون آمدیم، تصمیم گرفتم سراغ سیما بروم و او را زیر مشت و لگد بگیرم و هر چه می‌توانم به او ناسزا بگویم. عثمان مانع شد و گفت: «اگه تصمیم داری زنت رو طلاق بدی، دیگه چرا خونت رو کثیف می‌کنی و دعوا راه می‌اندزای به هر حال، نباید همه پلارو به مرتبه پشت سرت خراب کنی. هر چه باشه او مادر پسرته.»

آن روز با عثمان به بیمارستانی که دوره انترنی وزیدنتی‌ی را آنجا گذرانده بودم، رفتم و تأییدیه‌ای را که قرار بود توسط پست برایم بفرستند، گرفتم. از آنجا به دانشکده رفتم و تأییدیه بیمارستان را ضمیمه پایان نامه‌ام کردم و قرار شد پانزده روز دیگر برای اخذ دانشنامه دکترای مراجعه کنم.

شب عثمان و راج پیشنهاد کردند یک بار دیگر با زبان خوش با سیما صحبت کنم؛ شاید پشیمان شده باشد.

به رغم آن همه بی‌معرفتی هنوز به سیما علاقه داشتم، به او تلفن زدم و خواهش کردم دست از لجبازی بردارد و خودش را بازیچه آلبرت و امثال آنها قرار ندهد. گفتم تا چند روز دیگر دانشنامه‌ام حاضر می‌شود؛ از خبر شیطان پیاده شود و خودش را برای رفتن به ایران آماده کند. اما او گفت: «من قرارداد بازی تو فیلم رو امضاء کردم و هرگز منصرف نمی‌شم. تو اگه منو دوست داری، باید به خواسته من احترام بذاری.» گفتم: «این پنبه رو از گوشت بیرون بیار که تازن من هستی، بذارم با مردای غریبه

فیلم بازی کنی.»

گفت: «اگه نمی خوای با غریبه‌ها بازی کنم، به آلبرت می‌گم تو هم تو فیلم باشی و با

هم بازی کنیم.»

گفتم: «مثل این که عشق هنرپیشگی، عقل رو از سرت دزدیده!»

یک مرتبه خیلی جدی گفت: «اصلاً بیا من و بهادر رو فراموش کن. خیال کن هنوز زن نگرفتی برگرد شیراز و با ناهید یا با یکی مثل او ازدواج کن. من و تو از روز اول توافق نداشتیم. فکر نمی‌کنم بتونیم این زندگی رو ادامه بدیم.»

گفتم: «سیما تر خیلی عوض شدی. تو منو دوست داشتی. عاشق من بودی. چی شد به مرتبه همه چیز رو فراموش کردی؟»

در کمال وقاحت گفت: «اشتباه کردم. من در حال حاضر، عاشق هنرپیشگی هستم و یقین دارم روزی با سوزان هیوارد و الیزابت تیلور رقابت می‌کنم. هیچ‌کس حتی پدر و مادرم هم نمی‌تونن مانع بشن.»

گفتم: «از من طلاق بگیر و بهادر رو به من بسپار و هر غلطی دلت می‌خواد، بکن.»

گفت: «تو هم این پنبه رو از گوشت بیرون بیا که من بهادر رو به تو بدم.»

گفتم: «فکر نمی‌کردم که زنی به پستی تو در دنیا باشه.»

گفت: «منم گمون نمی‌کنم، مردی به احمقی و بی‌لیاقتی تو وجود داشته باشه که

زنش بخواد ستاره سینما بشه و او مخالفت کنه...»

گفتم: «تو هنوز منو نشناختی. همون طور که به خاطر تو، به همه کس و کارم پشت پا زدم، حالا به خاطر شرف و حیثیتم با تو و آلبرت در می‌شتم.»

گوشی را گذاشتم. چنان منقلب شده بودم که تا مدتی نمی‌دانستم کجا هستم. راج و عثمان برایم مقداری شراب آوردند. در آن لحظه اگر زهر مار هم به من می‌دادند، می‌خوردم تا از زندگی خلاص شوم.

فردا صبح به سفارت رفتم تا با سرهنگ درباره طلاق و بهادر، صحبت کنم؛ ولی سرهنگ راضی نشد با من حرف بزند. وقتی دیدم احساساتم به بازی گرفته شده، وسوسه انتقام‌جویی در وجودم قوی‌تر شد.

دلتنگی و اشتیاقم برای دیدن بهادر، آزارم می داد. هر چه سعی می کردم از او دل بکنم، امکان نداشت. هیچ وقت خودم را تا آن حد در مانده ندیده بودم. لحظه به لحظه انگیزه ام برای خشونت و درگیری بیشتر می شد.

طبق نامه ای که برای سیما ارسال شده بود و بنا به ادعای آلبرت، روز هشتم آگوست، یعنی روز بعد، سیما می بایست به استودیو رانک برود. راج گفت، برای اطمینان از این که فردا سیما بازی دارد، بهتر است او یا عثمان به نام یکی از کارمندان استودیوی «رانک» به او تلفن بزنند.

نقشه خوبی بود. شماره تلفن آپارتمان سرهنگ را گرفتم و گوشی را به راج دادم. راج به زبان انگلیسی و با لهجه هندی، خودش را یکی از دستیاران تهیه کننده، معرفی کرد. گفت: «بیخشین خانم افشار، می خواستم پرسم برای بازی فردا آمادگی دارین یا نه؟! راج گوشی را طوری گرفته بود که صدای او را می شنیدم. سیما در حالی که تعجب کرده بود، گفت:

«بله، امروز آلبرت با من صحبت کرده. قرار شد فردا ساعت هشت، راننده ای رو دنبال من بفرستن. شما از کجا زنگ می زنین؟ کی هستین.»

راج گوشی را گذاشت. ظاهراً سیما شک کرده بود. آن شب تصمیم گرفتم برنامه فیلمبرداری آلبرت را به هم بریزم.

صبح زود، قبل از ساعت هشت، نزدیک آپارتمان سرهنگ پنهان شدم. چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود که اتومبیلی با آرم استودیو رانک، روبروی آپارتمان توقف کرد و راننده پیاده شد و زنگ را فشرد. طولی نکشید سیما، با شکوهی خاص، همراه سیاوش از آپارتمان خارج شد. هر چه نگاه کردم، بهادر را ندیدم. ژست سیاوش هم سینمایی شده بود. قبل از این که اتومبیل آنها حرکت کند، به تا کسی اشاره کردم. جلوی پایم توقف کرد. با عجله سوار شدم و گفتم اتومبیل را تعقیب کند. راننده نخست امتناع کرد. کرایه تا کسی از پنجاه پنس، یعنی نیم پوند، بیشتر نبود. وقتی پنج پوند به او پیشنهاد کردم، انگار خدا او را برای تعقیب خلق کرده باشد، سایه به سایه رد اتومبیل سیما را تا محل استودیو گرفت.

اتومبیل‌های گروه فیلمبرداری، آماده بودند. در مدتی کمتر از پنج دقیقه، آلبرت با اتومبیل خودش از استودیو بیرون آمد. سیما برایش دست تکان داد. سپس پیاده شد و به سمت اتومبیل آلبرت رفت و کنار دستش نشست. از برخورد گرمشان حدس زدم باید رابطه‌شان خیلی صمیمی باشد. اتومبیلی که سیما را آورده بود، همراه با سیاوش که سوار بود، دور زد و برگشت. اتومبیل‌ها یکی پس از دیگری حرکت کردند. پنج پوند دیگر به راننده تا کسی پیشنهاد کردم تا به تعقیبش ادامه دهد. سیما و آلبرت با هم خوش و بش می‌کردند و می‌خندیدند. از شدت خشم داشتم منفجر می‌شدم. آلبرت اتومبیل را جلوی در باغ مارشال نگه داشت و سپس اتومبیل‌های گروه فیلمبرداری، پشت سر هم، داخل باغ شدند. راننده تا کسی منتظر بود دستوری بدهم. بعد از تشکر، پیاده شدم. افکار به هم ریخته‌ام، اجازه نمی‌داد تعادل داشته باشم. تا پشت در بسته باغ مارشال رفتم. دیوار باغ را دور زدم شاید راهی برای داخل شدن، پیدا کنم. در دیگر باغ نیمه باز بود. داخل شدم. از لابه‌لای درختان به سمت عمارت رفتم. در محوطه وسیع روبروی عمارت، غیر از دو سه نفر که مشغول نصب دوربین فیلمبرداری روی یک اتومبیل کروکی بودند، کسی دیگر پیدا نبود. با احتیاط خودم را پشت عمارت رساندم. از پنجره آشپزخانه به داخل پریدم. در همان لحظه کسی وارد شد. به گمان این که من هم یکی از کارکنان باغ و عمارت هستم، برای بریدن نان، از من کارد خواست. مات و متحیر بودم! نمی‌دانستم چه بگویم. پیشخدمت عمارت داخل شد. او هم به گمان این که ما هر دو از اعضای گروه فیلمبرداری هستیم، از داخل کابینت کارد و سینی آورد و روی میز گذاشت و زود خارج شد.

من از داخل آشپزخانه سرک کشیدم و سالن پذیرایی را نگاه کردم. گروه فیلمبرداری آماده بود نورپردازان، نور صحنه را تنظیم می‌کردند. سیما و یک زن دیگر که نقش پیشخدمت را بازی می‌کرد، با راهنمایی آلبرت، مشغول تمرین بودند. از لباس مرتب و آرایش آلبرت حدس زدم خودش هم بازی می‌کند.

تمرین تمام شد. پروژکتورها روشن شدند. آلبرت و سیما و آن زن، خودشان را برای بازی آماده کردند و دوربین حرکت کرد:

(آلبرت از در وارد شد؛ سیما به استقبالش دوید. آلبرت کیف سامسونت را روی کاناپه انداخت و سیما را در آغوش گرفت و بوسید.

یک لحظه همه چیز جلوی چشم سیاه شد. کارد آشپزخانه را از روی میز برداشتم و در چند ثانیه، خودم را به آلبرت رساندم و با خشم کارد را تا دسته در پشت او فرو کردم. سیما وحشت زده جیغ کشید. خواستم با همان کارد به او حمله کنم که، از هر طرف مرا زیر مشت و لگد گرفتند. دیگر چیزی نفهمیدم تا این که خودم را در محاصره پلیس «اسکاتلند یارد» دیدم.

۱۲

۵ شتم اوت ۱۹۷۱، مطابق با هفدهم مرداد ۱۳۵۰، پلیس اسکاتلند یارد در باغ مارشال مرا به جرم قتل دستگیر کرد و به پلیس استیشن^۱ برد. پرونده قتل به کارآگاهی به نام «اسمیت» واگذار شد که بلافاصله در کلاتری بازجویی را شروع کرد. در یک حالت بی‌قید و بی‌حسی بودم. باور نداشتم کسی را کشته باشم. دو مأمور خشن به من دست‌بند زدند و مرا به زندان موقت بردند. زندان موقت اتاقکی به ابعاد یک متر در دو متر با ارتفاعی نزدیک به سه متر بود. تمام وسایل آنجا، یک تشک رنگ و رو رفته، یک پتو و دو ظرف لعابی بود. روی تشک نشستم و سرم را بین دست و زانوهایم گرفتم. تازه فهمیده بودم چه کار وحشتناکی کرده‌ام. رفته رفته ترس از محاکمه و محکومیت به سراغم آمد. هر لحظه روحیه‌ام ضعیف‌تر می‌شد.

بعد از ظهر همان روز کارآگاه اسمیت برای دومین بار مرا احضار و بلافاصله بازجویی را شروع کرد. وقتی مرا مات زده دید و متوجه شد هیچ نمی‌فهمم، دستور داد مرا به سلولم برگردانند. چهل و هشت ساعت بعد، دوباره احضارم کرد. و بدون توجه به وضع روحی‌ام، نام و نام خانوادگی، تابعیت، مدت اقامتم در لندن، شغل و میزان تحصیلاتم را پرسید. وقتی گفتم فارغ‌التحصیل رشته پزشکی از یونیورسیتی هستم، تعجب کرد و نگاهش که چند لحظه قبل تحقیرآمیز بود، تغییر کرد. گفت: «با این که هیچ شک و تردیدی وجود ندارد شما آلبرت مور رو کشتین، ولی هدف ما اینه که

انگیزه شما رو بدینم.»

گفتم: «آلبرت مور، زن منو به عالم هنرپیشگی کشونده بود؛ در واقع او رو از من گرفته بود چون همسر من دوست داشتم، وقتی تو آغوش آلبرت دیدمش، دیگه چیزی نفهمیدم. می‌تونم بگم دچار جنون آبی شدم.»

کارآگاه در حالیکه که کف اتاق قدم منی زد، گفت: «شخص تحصیل کرده‌ای که قدرت تجزیه و تحلیلش از جنایتکاری حرفه‌ای خیلی قوی‌تره، بعید به نظر میاد برای قتل، چنین دلیل سستی داشته باشه.»

گفتم: «شما یا باید ایرونی باشین و یا لااقل تعصب ایرونیارو روی زناشون شنیده باشین تا دلیل مرا باور کنین.»

پرسید: «شما از چند ماه یا چند روز قبل، تصمیم گرفته بودین که آلبرت رو به قتل برسونین؟»

گفتم: «تا اون لحظه که زنم رو تو آغوش او دیدم، اصلاً فکر نمی‌کردم دستم به خونش آلوده شه خودم هم نفهمیدم چه می‌کنم؛ هدفم کشتن او نبود.»

کارآگاه کارد خون آلودی را که آلبرت را با آن به قتل رسانده بودم، از داخل روزنامه بیرون آورد و به من نشان داد و پرسید: «این کارد رو قبلاً آماده کرده بودین؟»

گفتم: «نه. چند دقیقه قبل از این که آلبرت رو بکشم، یکی از اعضای گروه فیلمبرداری، با اون چند تا نون تکه تکه کرده بود. تنها چیزی که دم دستم بود، همین کارد بود. شاید اگه این کارد نبود، با دست خالی به او حمله می‌کردم.»

سئوالات تکراری و خسته کننده کارآگاه، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. وقتی دید کلافه شده‌ام، مأموری را صدا کرد مرا به سلولم برگرداند.

داخل سلول انفرادی اداره پلیس، خواب معنی نداشت. مرتب از خودم می‌پرسیدم چرا باید کارم به قتل و جنایت و زندان بکشد. «اگر با سیما ازدواج نمی‌کردم، اگر به لندن نمی‌آمدم، اگر مارشال و باغش وجود نداشت، اگر سرهنگ دعوت مارشال را نمی‌پذیرفت یا آلبرت به آن مهمانی نمی‌آمد، اگر همان زمان که عشق هنرپیشگی د

سناره شدن سیما را وسوسه کرده بود، طلاقش می‌دادم، اگر همین دیروز آنها را تعقیب نمی‌کردم، اگر آن‌ها در دسترس من قرار نمی‌گرفت، هرگز کار به اینجا نمی‌کشید.»

به گذشته‌ام برگشتم، انگار که آن روز که با پدرم و بهرام، به شکار رفتیم و اتومبیل سرهنگ خراب شده بود و پدرم آنها را دعوت کرد، سرنوشت من رقم خورده بود. باید به لندن می‌آمدم و آلبرت را می‌کشتم. خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. گاهی، بی‌حس و بی‌هوش، روی تشک می‌افتادم. بزاق دهانم خشک و تلخ شده بود. صحنه‌ای که آلبرت، سیما را بوسید و من به او حمله کردم، از جلوی چشم دور نمی‌شد. ترس و وحشت چنان بر من چیره شده بود که بی‌اختیار فریاد کشیدم.

روز چهارم برای پنجمین بار کارآگاه اسمیت مرا احضار کرد. قبل از این که چیزی پرسد، گفتم: «من آلبرت مور انگلیسی رو کشتم. می‌دونم شما هم کوچیکترین تردیدی ندارین پس هر چه زودتر محاکمه‌ام کنین، دیگه این همه بازجویی لازم نیست.»

کارآگاه گفت: «همون طور که گفتم، ما دنبال انگیزه قتل هستیم.»

گفتم: «منم به شما گفتم اگه ابرونی بودین، انگیزه قتل براتون روشن بود.»

کارآگاه اسمیت کاغذی از جیبش بیرون آورد درحالی‌که به آن نگاه می‌کرد، گفت: «دیشب، طی یادداشتی که از استودیوی رانک به من دادن معلوم شد، این فیلمی که همسر شما نقش اولش رو داشت، می‌بایست در کمپانی مترو گلدن مایر هالیوود تهیه شه چون آقای مور برخلاف خواسته هالیوود عمل کرده بود و با استودیوی رانک قرارداد بسته بود، باید به ما حق بدین درباره قتل زیاد از حد کنجکاوی باشیم و به شما شک کنیم، شاید آلت دست مافیای هالیوود شده باشین.»

خنده‌ام گرفت. گفتم: «نه آقا، پای مافیا در میون نبوده.»

کارآگاه چند روزنامه جلوی من انداخت و گفت: «متأسفانه اغلب روزنامه‌های لندن قتل آلبرت مور رو به مافیا نسبت دادن.»

روزنامه‌ها را از کارآگاه گرفتم و عناوین آنها را یکی یکی خواندم. نوشته بودند

«آلبرت مور به دست یکی از مهره‌های مافیا به قتل رسید.»

«هالیوود هرگز اجازه نداد فیلم «آخرین ایستگاه» در لندن و در استودیوی رانک تهیه شود.»

«همسر زنی که می‌خواست ستاره سینما شود، به کمک مافیا، دست به قتل آلبرت مور، کارگردان فیلم «آخرین ایستگاه» زد.»

گفتم: «برای این که روزنامه‌نگارا از اشتباه بیرون بیان بهتره به اونا بگین آلبرت مور با اون زن رابطه داشته.»

کارآگاه با تعجب گفت: «شما تا به حال حرفی درباره رابطه آلبرت با همسرتون نزده بودین اگر راست بگین، اثبات این موضوع، تخفیف زیادی در مجازات شما داره پول کافی برای وکیل خوب، دارین؟»

وقتی کارآگاه جواب مثبت مرا شنید گفت: «شما یه پزشک هستین و من نمی‌خوام با شما مثل یه جنایتکار رفتار کنم. چند روز دیگه محاکمه شما شروع می‌شه. برای انتخاب وکیل، با چه کسی می‌خواین صحبت کنین؟»

چند لحظه سکوت کردم و سپس گفتم: «تنها کسی که می‌شناسم و به او اطمینان دارم عثمان مباشره.»

نام، شماره تلفن و آدرس او را نوشتم و به کارآگاه دادم. دو روز بعد، عثمان مباشر و کارآگاه اسمیت به ملاقات من آمدند. کارآگاه گفت: «وقت رو نباید تلف کنیم. بهتره درباره انتخاب وکیل صحبت کنیم.»

عثمان مباشر گفت: - «راج با یه وکیل زبردست آشناست از او خواهش کردم هر کار از دستش برمیاد، کوتاهی نکنه.»

گفتم: «من در این شهر تنهائیم و غیر از تو کسی رو ندارم.»
بالاخره درباره انتخاب وکیل با عثمان مباشر به توافق رسیدیم. کارآگاه بیش از آن اجازه نداد با هم صحبت کنیم.

سه روز بعد وکیلی که عثمان انتخاب کرده بود، به دیدنم آمد و خودش را معرفی کرد. حدود چهل و پنج سال داشت. بعد از پیشنهاد حق وکالت و تکمیل امضاء وکالتنامه و ارائه چکی به مبلغ یک هزار و پانصد پوند از من خواست همه چیز را

برایش تعریف کنم. من هم تمام ماجرا را، از اول ژانویه که آلبرت را دیدم تا زمانی که او را کشتم برایش شرح دادم. وکیل به آنچه گفته بودم، اکتفا نکرد و پرسید: «آیا شاهدهی وجود داره که شهادت بده. آلبرت به همسر شما پیشنهاد بازی در فیلم رو داده؟»

گفتم: «اگه شهادت بدن، بله. پدر و مادر همسر و آقای دکتر میرفخرایی و خانمش.»

آدرس و شماره تلفن آنها را یادداشت کرد و سپس پرسید: «شما یقین دارین همسر تان قبل از روز فیلمبرداری با آلبرت رابطه داشته؟»

گفتم: - «یقین ندارم؛ ولی به چند دلیل حدس می‌زنم. یکی این که چند سال پیش، برادرش او رو لو داد که با آلبرت ملاقات داشته و خودش هم اعتراف کرد. دوم این که، ژانویه گذشته که به باغ مارشال رفتیم، مرد میانسالی که لاله و اونجا زندگی می‌کنه همسر رو شناخت.»

وکیل خواست درباره مرد لال بیشتر توضیح دهم. من هم قضیه آن شب را که با سیما مرد لال را دیده بودیم، تعریف کردم. وکیل پرسید: «دلیل دیگه‌ای دارین؟»

گفتم: «روز حادثه که اونا رو تعقیب کردم، رفتار آلبرت با همسر خیلی صمیمی بود. وقتی آلبرت و سیما سوار اتومبیل شدن، برادرش برگشت و اونا رو تنها گذاشت. اگه ریگی تو کفش نداشتن چرا سیاوش رو با خودشون نبردن؟»

وکیل لحظه‌ای سکوت کرد، سپس پرسید: «وقتی نامه استودیو وانک رو دیدین، شما پیشنهاد طلاق کردین یا همسر تان؟»

گفتم: - «همسر پیشنهاد کرد. منم قبول کردم، به شرط این که پسر رو به من بده؛ ولی او قبول نکرد.»

هر چه می‌گفتم، وکیل یادداشت می‌کرد. حدود دو ساعت با من بود. موقع خداحافظی، دست او را گرفتم و با حالتی درمانده پرسیدم: ممکنه این حرفا به تبرئه شدنم کمک کنه.

گفت: «احتمال تخفیف مجازات هست؛ ولی تبرئه، غیر ممکنه.

دوازده روز پس از وقوع قتل به من اطلاع دادن سه روز دیگر محاکمه‌ام شروع می‌شود. تا قبل از محاکمه، وکیل دوبار دیگر مرا ملاقات کرد. او از دکتر میرفخرایی و همسرش و پدر و مادر سیما رسماً دعوت کرده بود روز محاکمه، برای ادای شهادت در دادگاه حاضر شوند. همچنین دوبار با سیما گفتم و گو کرده بود؛ اما درباره موضوع صحبتشان حرفی به من نزد؛ فقط گفتم: «همسر شما مثل دیورنه‌ها شده. هنوز باور نداره شما آلبرت مور را کشته باشین.»

پرسیدم: «به خاطر من که گرفتار شدم، دارد دیوانه می‌شه یا به خاطر آلبرت که کشته شده؟»

وکیل نگاهی پرمعنی به من انداخت و گفت: «او قبل از هر چیز تقاضای طلاق کرده. بنابراین دیگه نباید برای شما فرقی بکنه برای کی ناراحته.»

گفتم: «چرا، خیلی فرق داره. آیا روز محاکمه اونم تو دادگاه حضور داره وکیل با لبخند گفت: «از سؤال شما تعجب می‌کنم. سیما به طرف قضیه‌ست به خاطر او قتل اتفاق افتاده و در واقع مسبب اصلی او بوده؛ چطور می‌تونه تو دادگاه حاضر نشه؟» دست او را گرفتم و گفتم: «آقای وکیل باید متوجه شده باشین متصرف اصلی کیه خواهش می‌کنم هر چه از دستتون برمیاد، کوتاهی نکنین ولی به خاطر بهادر نمی‌خوام سیما دچار دردسر بشه.»

بالاخره روز محاکمه فرار رسید. صبح روز بیست و سوم آگوست، یکی از مأمورین به سراغم آمد و یک طرف دست‌بند را به دست من و طرف دیگرش را به دست خودش قفل کرد. داخل اتوبوسی سیاه‌رنگ، غیر از من، ده دوازده نفر دیگر از متهمان و مأموران مراقبشان، نشسته بودند. اتوبوس کوچکترین روزنه‌ای نداشت که بتوانیم بیرون را ببینیم. بعد از حدود چهل و پنج دقیقه اتوبوس توقف کرد و مرا به اتاقی که یکی از درهای آن به سالن دادگاه وصل می‌شد، بردند. طوری نکشید با آیفون خبر دادند که متهم را داخل سالن بیاورند. دو مأمور کاملاً مراقب بودند دست از پنا خطا نکنم مرا داخل سالن بردند و به جایگاه متهمان راهنمایی‌ام کردند. ترس و هیجان

باعث شده بود تپش قلبم هر لحظه بیشتر شود. رئیس دادگاه، دادستان و هیئت منصفه، خودشان را برای سؤال و جواب آماده می کردند. سالن پر از تماشاچی بود. در ردیف اول، سیما پدر و مادرش، دکتر و همسرش، عثمان و راج نشسته بودند. سیما سر تا پا سیاه پوشیده بود و یک روسری تور مشکی هم روی سرش انداخته بود. به محض این که چشمم به او افتاد، بدنم لرزید گویی جریان برق فشار قوی از تنم عبور دادند. صورتم را به نشانه تنفر از او برگرداندم. لیدا و آقای تدین، در جایگاه شاکیان، نگاه نفرت بارشان را از من بر نمی داشتند. وکیل من که کنارم نشسته بود، آهسته در گوشم گفت به خودم مسلط باشم. سرهنگ سرش پایین بود. عثمان و راج برایم دست تکان دادند. آقای میرفخرایی به نقطه ای خیره شده بود؛ شاید از این که باعث شده بود که آلبرت با ما آشنا شود، احساس گناه می کرد.

با ضربه چکش رئیس دادگاه، جلسه رسمی شد. رئیس بعد از نگاهی به پرونده، مرا پشت میز محاکمه فراخواند. زانوهایم می لرزید. انگار پای چوبه دار می رفتم. وقتی در جایم قرار گرفتم، رئیس دادگاه از من خواست خودم را معرفی کنم.

بعد از معرفی، دادستان، با اجازه رئیس دادگاه بلند شد و بعد از مقدمه ای کوتاه درباره عدالت دادگاه های انگلستان، گفت هر کس مرتکب خلافی شود، باید به سزای اعمالش برسد. با صدای بلند ادامه داد: «آقای اسفندیاری در تاریخ هشتم آگوست، آقای آلبرت مور رو با نقشه و برنامه ای که از قبل تدارک دیده، به قتل رسانده ما معتقدیم تو این جنایت، شخص یا اشخاصی دست داشتن که هویت اونا بر ما معلوم نیست.»

دادستان بعد از تشریح جنایت، از هیئت منصفه برایم تقاضای اشد مجازات را کرد.

رئیس دادگاه از من پرسید: «آیا ادعای دادستان رو قبول دارین؟»

با صدایی گرفته و با لحنی پشیمان گفتم: «بله»

رئیس گفت: «چرا آلبرت مور رو به قتل رساندین توضیح بدین.»

آنچه در ذهنم آماده کرده بودم بیان کنم، یکباره فراموش کردم. انگار زبان

انگلیسی یادم رفته بود. وکیل که مرا در وضعی نامتعادل دید، با اجازه رئیس گفت: «موکل من ایرونیه، آن طور که باید، به زبون انگلیسی تسلط نداره و نمی تونه منظورش رو برسونه.»

رئیس به وکیل اجازه داد توضیح قتل را به عهده بگیرد. وکیل، اوراق و مدارکی را که از قبل آماده کرده بود، از کیفش بیرون آورد و گفت: «در وهله اول، می خوام بگم که برخلاف ادعای دادستان، توطئه ای در کار نبود و هیچ کس در این قتل مشارکت نداشت بلکه موکل من در اثر فشار روحی شدید که همسرش برایش فراهم آورده بود، آلبرت مور رو به قتل رسونده.»

دادستان به نشانه اعتراض دستش را بلند کرد. رئیس به او تذکر داد صبر کند صحبت وکیل تمام شود.

وکیل همه ماجرا را از اول، ژانویه پنج سال پیش که آلبرت به سیما پیشنهاد بازی در فیلم داده بود، تا روزی که به قتل رسیده بود، موبه مو شرح داد و سپس، سیما را به جایگاه شهود فراخواند.

سیما با رنگ پریده، در حالی که دست و پایش را گم کرده بود، به جایگاه آمد. بعد از مراسم سوگند، وکیل به او رو کرد و پرسید:

«آگه آلبرت مور به شما پیشنهاد هنرپیشگی نمی داد و از زیبایی و تیپ شما تعریف و تمجید نمی کرد تصور می کردین روزی با استودیوی فیلمسازی رانک، قرارداد نقش زن اول فیلمی رو ببندین.»

سیما با صدایی گرفته گفت: «نه.»

وکیل پرسید: «شما قبل از این که برای بازی در فیلم «آخرین ایستگاه» به باغ مارشال برین، چند بار با آلبرت مور، بدون اجازه شوهرتون ملاقات داشتین؟»
سیما سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

وکیل گفت: «البته ما می تونیم حدس بزیم بین شما و او، چه صحبت هایی رد و بدل شده؛ ولی بهتره خودتون به زبان بیارین.»
سیما باز هم ساکت ماند.

وکیل گفت: «من مجبورم ملاقاتای شما رو برملا کنم.» نگاهی به یادداشت هایش انداخت و ادامه داد: «اولین بار، تو خونه آقای تدین، واقع در «های بری»، قبل از این که او به هالیوود بره. دومین بار، تو باغ مارشال، تو همون ساختمان متروکه‌ای که نمی‌خواستین شوهرتون داخل اون بشه. مرد کر و لالی که اونجا زندگی می‌کنه، شاهد ملاقات شما بوده. اگه لازم باشه، او رو به دادگاه احضار می‌کنم.»

سومین ملاقات، چهارم آوریل سال جاری، تو استودیوی رانک. طبق شهادت نگهبان و مسئول اطلاعات، گفت‌وگوی شما در اتاق دربسته، حدود نصف روز طول کشیده. باز هم اگه اعضای هیئت منصفه قبول ندارن می‌تونیم اونا رو به دادگاه بیاریم. چهارمین بار، اول آگوست، یعنی هشت روز قبل از قتل، آلبرت برای نشون دادن مکان فیلمبرداری و تمرین، شما رو به باغ مارشال برده بود. شما و ایشان یه روز تموم یعنی از صبح تا نزدیک غروب اونجا بودین بله؟»

سیما سرش پایین بود. رئیس دادگاه رو به سیما کرد و گفت: «همه این ملاقاتا انجام شده؟»

سیما با شرمندگی گفت: «بله.»

من بی‌اختیار به طرف او تف انداختم.

وکیل گفت دیگر با شاهد کاری ندارد. سیما بلند شد و به طرف صندلی‌اش رفت. او را با نگاه تنفر آمیزم دنبال کردم. چشمم که به سرهنگ افتاد، با اشاره به او فهماندم که بی‌غیرت‌تر از او وجود ندارد.

بعد از سیما، نوبت سرهنگ و خانمش رسید. وکیل از آن دو پرسید: «آیا شما از رابطه دخترتون با آلبرت خبر داشتین؟»

سرهنگ عصبانی شد و گفت: «سیما هرگز اون رابطه‌ای که شما تصور می‌کنین، با آلبرت نداشته. فقط می‌خواست هرنیچه بشه که اونم جرم نیست.»
مادر سیما در جواب به گریه افتاد.

بعد از وکیل، نوبت به دادستان رسید. که یکی از کارکنان شرکت رانک را به جایگاه آورد و با اشاره به من، از او پرسید: «شما این آقا رو قبل از وقوع جنایت دیده بودین؟»

گفت: «بله. سه روز قبل از این که آلبرت کشته بشه، به دفترش اومد و بعد از مشاجره لفظی، او رو تهدید به قتل کرد.»

دادستان رو به هیئت منصفه کرد و گفت: «آیا تهدید سه روز قبل از جنایت، ثابت نمی‌کنه قتل با توطئه و تصمیم قبلی بوده؟»

رئیس دادگاه، بار دیگر مرا به جایگاه متهمان فراخوند و گفت: «ما رابطه آلبرت مور با همسر شما رو رد نمی‌کنیم. این که شما تو این کشور بیگانه هستین و اعتقاد مذهبی و مرام شما برای مقتول اهمیت نداشت، مایه تأسفقه، ولی همه اینا دلیل نمی‌شه شما او رو به قتل برسونین. از این که او رو به قتل رسوندین، پشیمون نیستین؟»

گفتم: «از این که او به قتل رسیده ناراحت نیستم، ولی پشیمونم که چرا من باید قاتل باشم.»

جمله من احتیاج به کمی تجزیه و تحلیل داشت. در همان لحظه، رئیس دادگاه اعلام تنفس کرد. مأمورین بدون این که اجازه بدهند نیم‌نگاهی به کسی بیندازم، فوری مرا از همان اتاقی که به سالن وصل می‌شد، به زندان موقت بردند.

آن شب هرگز به فکر این که چه مدت باید در زندان باشم، نبودم. تصور این که با زنی زندگی می‌کردم که به خاطر شهرت با مردی بیگانه رابطه داشته، آزارم می‌داد. تا صبح بیدار بودم و به حماقت خودم فکر می‌کردم.

صبح روز بعد، دومین جلسه دادگاه تشکیل شد. اولین کسی که به جایگاه آمد، من بودم. رئیس دادگاه، به اصرار دادستان، پرسید کسی دیگر در قتل دخالت داشته یا خیر. وقتی گفتم ورود من به باغ و رفتن به آشپزخانه و دسترسی به کارد آشپزخانه، همه اتفاقی بوده، سؤال را طور دیگری مطرح کردند.

در آخرین دفاع، وکیلیم یادآوری کرد که من تحت فشار احساسات مرتکب جرم شده‌ام و موقعیت اجتماعی و سن و سالم با دیدن آن صحنه ایجاب می‌کرد دست به چنان کاری بزنم.

سومین جلسه دادگاه، فقط برای اعلام رأی تشکیل شد. هیجان توأم با دلهره‌ام، با بقیه روزها فرق داشت. در میان سکوت دادگاه، یکی از اعضای هیئت منصفه بلند شد

و بعد از مقدمه‌ای کوتاه درباره محاکمه، ارائه مدرک، دفاع وکیل و شکایت شاکیان، متن حکم را خواند «هیئت منصفه خسرو اسفندیاری را گناهکار شناخته و به بیست سال حبس با اعمال شاقه، در زندان بریکستون، محکوم می‌کند.»

یک مرتبه سالن دور سرم چرخید. همه چیز را سیاه می‌دیدم. انگار مرا با ریسمانی به باریکی مو، در چاهی عمیق آویزان کرده باشند. وکیل فرجام خواست و فرم مخصوصی را تکمیل و به امضاء من رساند، گیج و منگ بودم. مأمورین مرا به اتاق پشت سالن بردند. وکیل از رأی هیئت منصفه ناراضی بود و گفت پیش از ده سال زندان، منصفانه نیست.

گفتم: «برای من دیگه فرقی نداره. فقط خواهش می‌کنم وسایل شخصیم رو که خونه عثمانی مباشره به زندون بیارین و ترتیبی بدین هر ماه بتونم از بانک مقداری پول بردارم.»

همان روز مرا به زندان بریکستون که در محله بریکستون واقع بود، بردند. در دفتر زندان، گروهبانی از من خواست چنانچه پول، چاقو، ناخن‌گیر، ساعت یا تیغ ریش تراشی دارم، به دفتر زندان بسپارم و من، غیر از کمر بند و ساعت و کیف پولم که نزدیک به دو هزار پوند داخل آن بود چیز دیگری که ممنوع باشد، نداشتم. بعد از مراحل اداری گروهبان تلفنی اطلاع داد زندانی حاضر است. طولی نکشید که دو مأمور داخل شدند و به دستانم دست‌بند زدند و مرا از دو در آهنی عبور داده و به اتاق رئیس زندان بردند. رئیس در حالی که سرش پایین بود و روزنامه مطالعه می‌کرد، به مأمورین اجازه داد داخل شوند. یکی از مأمورین یک سر دست‌بند را به میله آهنی که در انتهای اتاق رئیس، به همین منظور نصب کرده بودند، قفل کرد. سپس، حکم دادگاه و کارت شناسایی را روی میز گذاشتند و با اجازه از اتاق خارج شدند.

رئیس زندان تقریباً پنجاه ساله بود. قدی متوسط و صورتی گرد و گوشتالود داشت و چشمانش ریز و قرمز به نظر می‌رسید. صندلی چرخدارش را به سمت من برگرداند و بعد از این که خوب مرا برانداز کرد، نگاهی به حکم و عکس و مشخصات من انداخت

و پرسید: «اولین باره که به زندون بریکستون اومدی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «بله، کاملاً مشخصه، چون اگه قبلاً اینجا اومده بودی، می‌دونستی باید بگی بله قربان. این اولین حرف الفبای اینجاست که باید یاد بگیری وقتی با رئیس و یا یکی از مسئولین زندون حرف می‌زنی، کلمه «قربان» یادت نره.»

گفتم: «چشم قربان.»

سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت: «قبل از این که به زندون بیفتی، چیکار می‌کردی؟»

گفتم: «دانشجو بودم. تازه در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل شدم.»

رئیس تذکر داد «قربان» آخر جمله را فراموش نکنم. بعد از چند لحظه گفت: «در واقع شما یه پزشک هستین.»

گفتم: «پزشک عمومی، قربان.»

از پشت میزش بلند شد و طول اتاق را چند مرتبه رفت و برگشت و سپس گفت: «ما سال اول، بین شما که یه پزشک هستین و تحصیل کرده، با یه جنایتکار حرفه‌ای، فرقی نمی‌داریم. یکی از خصوصیات ما اینه همیشه فکر می‌کنیم که شما تو فکر فرار هستین یا آمادگی هر نوع جنایتی رو دارین. تا وقتی برامون ثابت نشه شما آدم سر براهی هستین نمی‌تونیم از تخصص پزشکی شما استفاده کنیم.»

گفتم: «بله قربان.»

آن قدر به من نزدیک شده بود که حرارت نفسش را حس می‌کردم. گفت: «در ضمن، هر زندونی که از ساعت اول ورودش به زندون زیادتر از حد مطیع باشه ما را به شک می‌اندازه. بنابراین بیشتر از بقیه مواظبش هستیم.»

گفتم: «بله قربان.»

گفت: «اینجا زندون بریکستونه بزهکاریایی که هنوز به دام نیفتادن وقتی اسم اینجا رو می‌شنون مو بر بدنشون راست می‌شود. اینجا یه زندون عادی نیست. کمتر از ده سال محکوم نداریم. جزء مقررات زندونه که جنایتکارا رو مدتی تو انفرادی نگه

دارن شاید چند روز، شاید به ماه، و یا به سال؛ بستگی به نظر مسئولین و رفتار او داره. لازم به ذکره اقدام به فرار، درگیری با مأمورین زندون، تحریک زندونیا برای اعتصاب غذا و یا اغتشاش عاقبتش تنبیه و بعد هم تبعید به یکی از جزایر مستعمره آفریقاییه.»

گفتم: «بله قربان.»

تلفنی معاونش را احضار کرد و در این فاصله گفت: «شما تا وقتی که جرمی مرتکب نشدی به این اتاق نمیاین.»

در همان لحظه معاونش داخل شد. رئیس گفت: «سروان مایکل معاون منته از این به بعد، شما بیشتر با ایشان سر و کار دارین.»

سروان مایکل ده سال جوانتر از رئیس به نظر می رسید. قد بلند و هیکل ورزیده و چهره خشن او، با شغلی که انتخاب کرده بود، بی تناسب نبود.

چند لحظه اتاق رئیس را ترک کرد و سپس با دو مأمور برگشت. آنها با خشونت، دست بند مرا از میله آهنی باز کردند و دستم را از پشت پیچاندند و به اتاق مایکل بردند.

سروان مایکل، بعد از نطقی کوتاه که تکرار حرف ها و تذکرات رئیس بود، دستور داد برایم لباس مخصوص زندانیان بیاورند. در پشت پرده ای، پیراهن و شلوار سرمه ای رنگ زندانیان را پوشیدم، و سپس یک گروهبان سیاهپوست و یک مأمور که از پشت مراقبم بود مرا به طرف سلول های انفرادی بلوک A بردند.

(ساختمان داخلی زندان، از پانزده بلوک مستطیل شکل سه طبقه تشکیل شده بود، و بلوک های A و B اختصاص به رئیس و معاون و پرسنل داخلی زندان داشت.)

مسئول بلوک و کلید دار آن وقتی مطمئن شدند توطئه ای در کار نیست، در را باز کردند. فقط سلول بیست و یک که در طبقه دوم بود، زندانی نداشت. از پله های آهنی انتهای محوطه به سمت سلول بیست و یک راهنمایی شدم. از لابه لای میله ها، زندانیان را می دیدم، ولی عبور تند من و سایه روشن میله ها، باعث می شد نتوانم چهره آنها را تشخیص بدهم. ناگهان صدایی از داخل یکی از سلول ها شنیدم که گفت: «خوش

اومدی رفیق. بوی هوای آزاد می‌دی.»

یکی از نگهبانان مرا رها کرد و به سلول او نزدیک شد و باطومش را بالا برد و گفت خفه شود. وقتی روبروی سلول بیست و یک رسیدیم، نگهبان در را باز کرد. برای چند لحظه مکث کردم. آنها با خشونت مرا به داخل پرت کردند و در را بستند و تنه‌ایم گذاشتند.

اتاق انفرادی ابعادی حدود $۲/۵ \times ۳/۵$ داشت. وسایل داخل آن عبارت بود از: یک تخت آهنی، یک توالت فرنگی، دو ظرف لعابی، یک لیوان و یک شیر آب. از دو پتو و تشک درهم ریخته روی تخت، حدس زدم زندانی قبلی، تازه آن سلول را ترک کرده است.

زندانی بریکستون برایم دنیایی ناشناخته بود. گمان می‌کردم آنچه می‌بینم و بر من می‌گذرد، در خواب است. گوشه تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. آیا نفرین مادر باعث نشده بود گرفتار چنین مصیبتی شوم؟

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود. مسئول تقسیم غذا که خودش هم زندانی بود، با یک چرخ دستی که روی آن ظرفی پر از لوبیا گذاشته بود، روبروی اتاقم ایستاد و گفت ظرفم را نزدیک ببرم. برای چند لحظه متوجه نشدم می‌گوید دوباره تکرار کرد. ظرفم را جلو بردم مسئول غذا به چهره‌ام نگاهی انداخت و ملاقه‌اش را پر کرد و داخل ظرفم ریخت. یک تکه نان هم که از قبل آماده کرده بود، به من داد و گفت: «تازه زندونی شدی؟»

برای این که عادت کنم، گفتم: «بله قربان.» او از لحن من خنده‌اش گرفت و گفت «منم عین خودت زندونی هستم.»

ناگهان نگهبان که مراقب اوضاع بود، با صدای بلند به او تذکر داد حرف را کوتاه کند. او هم فوری اطاعت کرد و به سلول بعدی رفت.

از صبح چیزی نخورده بودم؛ فقط برای این که معده‌ام خالی نماند، مقداری نان و لوبیا خوردم و روی تخت دراز کشیدم.

ناگهان صدای خفیفی از سلول سمت راست، گفت: «تازه وارد!»

از روی تخت بلند شدم و پشت میله آمدم. بار دیگر صدا به گوشم خورد: تازه واردی؟»

فقط صدای او را می شنیدم. برای این که کمی از آن حالت یکنواختی بیرون بیایم، گفتم: «آره امشب شب اوله که اینجا هستم. برام خیلی سخته.»

تذکر داد آهسته حرف بزنم؛ اگر نگهبان متوجه می شد، واویلا بود. با لحنی رومانتیک و خیالی اصرار داشت از آزادی برایش حرف بزنم. می گفت پانزده سال است در زندون به سر می برد و به خاطر درگیری با یکی از نگهبانان، چهار هفته پیش او را به انفرادی آورده اند. به محض شنیدن صدای پای نگهبان، گفت که از کنار میله ها دور شوم. نگهبان چند لحظه روبروی سلول من توقف کرد و با نگاهی مشکوک داخل سلول را برانداز کرد و رفت.

آن شب آن قدر غلتیدم تا بالاخره خواب به سراغم آمد. از وقتی دستگیر شده بودم، هر شب کابوس می دیدم، ولی خواب آن شب، با شب های دیگر فرق داشت.

خواب دیدم دو سرباز انگلیسی مرا برای اعدام می برند؛ اما فرشته ای در میان خرمنی از گل، کنار چوبه دار ایستاده و به من لبخند می زند. پرسیدم «تو فرشته نجات منی؟» گفت: «من فرشته نیستم. من ناهیدم اومدم اعدام تو رو ببینم. این گلاهم مال باغ قوامه؛ برای تو آوردم.» دستم را به طرف او دراز کردم. یک مرتبه گل ها مثل توده ای ابر شدند و ناهید را هم با خودشان بردند. من سر به آسمان می دویدم و ناهید را صدا می زدم تا نجاتم دهد. یک مرتبه از خواب پریدم.

صورت و بدنم خیس عرق شده بود. نفس نفس می زدم. نمی فهمیدم کجایم. رفته رفته به خودم آمدم. ساعت نداشتم که بدانم چقدر از شب گذشته است. مدت ها بود ناهید را فراموش کرده بودم. نمی دانم چرا یکباره در کنج زندان انفرادی خوابم آمده بود. بی اختیار خاطرات گذشته به سراغم آمد. پس از مرگ پدرم، ناهید در حیاط خانه شیراز به من گفت هر جا باشم، دوستم دارد. مادرم بارها گفته بود: «چشم این دختر دنبال توست تو زندگی خیر نمی بینی.»

تا وقتی با صدای نگهبانان همه از خواب بیدار شدند، بیدار بودم و به ناهید فکر

می‌کردم. صبحانه تکه‌ای نان بود و حدود پنجاه گرم پنیر و یک لیوان چای که با نظارت نگهبان، بین زندانیان تقسیم می‌شد. چند ساعت بعد از صبحانه، ناهار می‌آوردند که سوپ یا لوبیا بود. از صبح تا هنگام خواب، غیر از داد و فریاد و ناسزای نگهبانان و صدای به هم خوردن درهای آهنی، چیز دیگری به گوش نمی‌رسید.

سه روز بعد، نوبت حمام زندانیان رسید. هر زندانی در هفته، یک بار اجازه حمام داشت. هر بلوک یک حمام عمومی داشت که زندانیان را با مراقبت شدید به آنجا می‌بردند. یک ساعت وقت داشتیم خودمان را تمیز کنیم. یک قالب صابون کوچک که بیشتر از سه بار نمی‌شد از آن استفاده کرد، سهمیه هر زندانی بود. بعضی از زندانیان هم از حمام محروم بودند. بعد از حدود سه هفته، دوش آب گرم و استحمام، برایم آرامشی نسبی به همراه آورد. ریشم بلند شده بود. خیلی دلم می‌خواست آینه‌ای گیر بیاورم و خودم را در آن ببینم. وقتی به سلولم برگشتم، ساعتی خوابیدم.

دو روز بعد، نگهبان به سراغم آمد و گفت که ملاقاتی دارم. غیر از عثمان مباشر و وکیل، فکر کس دیگری را نمی‌کردم نگهبان از همان دم در سلول دست‌بند به دستم زد و به دو مأمور تحویل داد و آنها مرا به اتاق معاون بردند. وکیل آنجا نشسته بود. گفت: «همسرت سیما و دوستت، عثمان مباشر، تو اتاق ملاقات، منتظرت هستن نمی‌دانستم چه بگویم. قبل از این که حرفی بزنم، وکیل گفت: «در این مدت دنبال تشریفات اداری بودم که اجازه بدن تو رو ملاقات کنیم. در ضمن، همسرت تقاضای طلاق کرده و یه وکیل ابرونی هم با خودش آورده.»

دلم راضی نمی‌شه با سیما روبرو شوم، ولی دیگر اختیارم دست خودم نبود. دو مأمور مرا به اتاق ملاقات بردند. عثمان مباشر و سیما و وکیلش آن سوی میله‌ها و شیشه ضخیم، منتظر بودند. باید با تلفن با هم حرف می‌زدیم. اول سیما گوشی را برداشت. نه به صورتش نگاه کردم نه گوشی را برداشتم. وکیلش اشاره کرد گوشی را بردارم. گفت: «سیما تقاضای طلاق کرده. آیا وکیل که از جانب شما طلاقش بدم؟» گفتم: «بله، بله.» سیما گوشی را برداشت. قدرت این که گوشی را بگذارم، نداشتم. گفتم: «خیالت راحت شد؟ بالاخره هم خودت رو بدبخت کردی هم منو.»

بدون این که یک کلمه حرف بزنم، از پشت شیشه، فقط نگاهش کردم و به سمتش تف انداختم. نگهبان تذکر داد مواظب رفتارم باشم.

نوبت به عثمان رسید. اظهار تأسف کرد و گفت تا چند روز دیگر عازم پاکستان است. قول داد هر وقت به لندن آمد، به ملاقات من بیاید. از او تشکر کردم و گفتم به سیما بگویند که اگر زن خوبی برای من نبود، لااقل مادر خوبی برای بهادر باشد. نگهبان بیش از آن فرصت نداد در سالن ملاقات باشیم. عثمان گفت:

«اونچه خواسته بودی و ما می‌دونستیم تو زندون لازمت می‌شه به دفتر زندون تحویل دادیم.»

در لحظه آخر نگاهم با نگاه سیما تلاقی کرد. با این که از او نفرت داشتم، ولی در آن لحظه، تمام وجودم به لرزه درآمد به یاد اولین نگاهش در باغ قوام افتادم. مأمورین بار دیگر مرا به اتاق مایکل بردند. وکیلیم هنوز آنجا بود. وسایلم عبارت بود از شناسنامه، دفترچه بانک، دسته چک، پاسپورت، لباس و حوله و یک ماشین اصلاح که با دست کار می‌کرد، مسواک و خمیر دندان، دو جعبه شیرینی و چند بسته شکلات. کلید اوراق را توسط یکی از کارمندان مایکل، به دفتر امانت زندان سپردم. حوله، مسواک، خمیر دندان، ماشین اصلاح و شیرینی و شکلات را بعد از یک ساعت بازرسی، یکی از مأمورین به سلولم آورد.

با این که سعی داشتم به سیما فکر نکنم، ولی امکان نداشت. ته دلم دوستش داشتم. کینه و نفرت من از شدت دوست داشتن بود. به قول یکی از اساتید، کینه‌ام همان پادزهر عشق بود.

در بین چیزهایی که برایم آورده بودند، ماشین اصلاح کارسازتر بود. فوری ریش صورتم را تراشیدم. یکی از نگهبانان که از من خوشش آمده بود، گفت می‌توانم از پشت قاشق، به عنوان آینه استفاده کنم. با این که پشت قاشق به خاطر محدب بودنش، صورتم را خیلی کوچک نشان می‌داد، ولی از هیچ بهتر بود.

روزها و هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشتند. من کم‌کم عادت کرده بودم و حتی به فکرم خطور نمی‌کرد زندگی در زندان، بهتر از این بشود. بعد از یک ماه، از معاون

زندانی تقاضای نشریه علمی - پزشکی و سینمایی کردم. ده روز پس از درخواست، موافقت کردند هفته‌ای یک مجله علمی - پزشکی و یک مجله سینمایی در اختیارم بگذارند. به شرط این که پولش را از سپرده‌ای که در دفتر زندان داشتم، کسر کنند. منظور من از درخواست مجله پزشکی این بود که از آموخته‌هایم دور نمانم. مجله سینمایی را هم برای این می‌خواستم که بدانم تکلیف فیلم «آخرین ایستگاه» چه می‌شود. کنجکاو بودم سیما دوباره در آن فیلم بازی می‌کند یا قراردادش را به هم می‌زند.

از روزی که اجازه داده بودند برایم مجله بیاورند، تقریباً هر روز سرگرم بودم. دو زندانی که در سلولهای چپ و راستم بودند، می‌گفتند تسهیلاتی که برای من فراهم کرده‌اند، سابقه نداشته و شک کردند مبادا جاسوس باشم. بالاخره یک روز در راه حمام، به شغل من پی بردند و شگشان برطرف شد. حتم داشتند همین روزها مرا به بند عمومی می‌برند.

چهار ماه در انفرادی بودم. کم‌کم نام نگهبانان را یاد گرفته بودم و با اخلاق و روحیه آنها آشنا شده بودم. داشتم به همان محیط کوچک عادت می‌کردم که یک روز بعد از صرف صبحانه، دو مأمور به سراغم آمدند و گفتند که به بند عمومی منتقل شده‌ام. چون از زندان عمومی بی‌خبر بودم، نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. طبق دستور، وسایل شخصی‌ام را که شامل حوله، مسواک، خمیر دندان و ماشین اصلاح و چند مجله بود، برداشتم و سلولم را ترک کردم. برای زندانی‌هایی که در این مدت از دور با چهره‌شان آشنا بودم، دست تکان دادم با مأمورین همراهم، از در اصلی بلوک انفرادی خارج شدم و پس از عبور از چند در، که حدود نیم ساعت طول کشید، وارد بند D که بند عمومی بود، شدم.

رئیس بند عمومی که نامش «گریس» بود، از همان برخورد اول ثابت کرد به مراتب از زندانبانانی که تا آن زمان دیده بودم، خشن‌تر و بی‌رحم‌تر است. یک زندانی را که از دستوراتش تخطی کرده بود، چنان زیر مشت و لگد گرفته بود که اگر با من چنان می‌کرد، جان منالم به در نمی‌بردم.

گریس قد بلند و لاغر و صورتی کشیده و استخوانی داشت. مدتی مرا سرپا نگه داشت و سپس با حالتی عصبی، کارت شناسایی و برگ انتقالی را که از حوزه ریاست کل زندان صادر شده بود، بررسی کرد و بعد از نگاهی به سر تا پای من، گفت: «اسم من گریسه. معروفم که هیچ گونه گذشتی ندارم. تو چهار ماه تو انفرادی بودی دیگه با مفرات زندون آشنا هستی. تفاوت اینجا با انفرادی اینه که اینجا ابتدا با عده‌ای آشنا می‌شی که شاید چشم دیدن تو رو در وهله اول نداشته باشن یا برعکس، شاید تو روزهای اول از اونا خوشت نیاد ولی بعداً، کم‌کم مجبور می‌شینی که با هم دوست و حتی صمیمی بشینی، اون قدر که تو بعضی از نقشه‌ها هم فکری کنی. اما در صورت تخطی از دستورات، چند لحظه قبل دیدی که مجازاتش چه بود.»

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: «فرق دیگه اینجا با انفرادی اینه که سه روز هفته به مدت دو ساعت برای هواخوری به محوطه عمومی زندون می‌ری، اونجا هیچ کس رو نمی‌شناسی و حتی با هم‌اتاقی‌هات بیگانه هستی.»

بعد از نگاهی به برگ انتقالی و کارت شناسایی گفت: «تو یه پزشک هستی. مسلماً تابع مفرات بودن رو می‌فهمی.»

گفتم: «بله قربان.»

خیلی خوشش آمد. لیست اتاق‌ها را مرور کرد و سپس به یکی از نگهبانان دستور داد مرا به اتاق ۱۴ ببرد.

ساختمان زندان عمومی که به بلوک D معروف بود، تفاوت چندانی با انفرادی نداشت. فقط اتاق‌هایی بزرگتر و نگهبانان بیشتری داشت. سر و صدا هم زیادتر بود. دیوار اتاق ۱۴ طبقه اول، با بلوک بعدی مشترک بود.

نگهبان یکی از زندانیان اتاق ۱۴ را که اسمش «بروس» بود صدا زد و گفت: «بروس. مهمون تازه رسیده. از قیافه‌اش معلومه پسر آرومیه. هواش رو داشته باش.» سپس در کشویی را باز کرد. وقتی داخل شدم، در را بست و به من گفت: «پتو، ظرف غذا و لیوان رو بعداً برایت میارم.»

داخل اتاق دو تخت دو طبقه بود که طبقه اول یکی از تخت‌ها آماده بود بیست سال

از من پذیرایی کند.

دو تا از زندانیان کف اتاق نشسته بودند. یکی هم بالای تخت من دراز کشیده بود. همان طور که رئیس داخلی زندان گفته بود، به محض ورود من، هر سه چهره‌شان درهم رفت. مدتی مات و متحیر به نرده‌ها تکیه دادم. بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورند، به من زل زده بودند. بی توجه به عکس العمل آنها، وسایلم را گوشه‌ای گذاشتم و روی تختم نشستم. از لابه‌لای سایه روشن میله‌ها، به زندانیانی که داخل سلول‌هایشان بودند، نگاه می‌کردم. ناگهان یکی از آن سه نفر که کف اتاق نشسته بود، با صدای کلفتی گفت: «خارجی هستی پسر؟»

از آن حالت مات‌زدگی بیرون آمدم. با لبخند و خوشرویی گفتم:
«آره. ایرونی هستم.»

یکی دیگر از آنها که برخلاف اولی، صدایش مانند بیماران آسمی از ته گلویش بیرون می‌آمد، پرسید: «انفرادی بودی؟»

گفتم: «بله، چهار ماه.»

اولی که صدای کلفتی داشت، پرسید:

«جرمت چیه.»

گفتم: «قتل. محکومیتم هم بیست ساله.»

می‌خواستم بگویم چه کسی را کشتم، که میان حرفم آمد و گفت: «برای تعریف کردن، عجله نکن؛ زیاد فرصت داری. بهتره اول خودمون رو معرفی کنیم.» «من بروس هستم. تا عمر دارم، باید تو زندون باشم. الان پنجاه و پنج سالمه.»

آن که صدای خفه‌ای داشت، با من دست داد و گفت:

«اسم من برایانه به جرم قتل، به بیست سال محکومم کردن ده سالش گذشته. وقتی پنجاه و دو ساله شدم، آزاد می‌شم.»

جوانی که بالای تخت دراز کشیده بود و بیش از سی سال نداشت، خودش را پایین انداخت و با لودگی و خوشمزگی گفت: «منم از زیارت شما خوشوقتم. مال هر کشوری باشی، بالاخره باید با تو زندگی کنیم. اسم من جرجه؛ به جرج بی‌خیال

معروفم. با اجازه شما پنج سال دیگه آزادم.»

بروس که خودش را رئیس و فرمانده اتاق می دانست، گفت: «قصه هر کدوم از ما مفصله. به نوبت برات تعریف می کنیم چرا افتادیم زندون.»

جرج گفت: «خب، حالا تو بگو کی هستی؟»

گفتم: «اسم من خسروست ایرونی هستم. پنج سال تو لندن پزشکی خوندم و تازه فارغ التحصیل شده بودم که ناخواسته دستم به خون یکی از همشهریای شما آلوده شد.»

جرج یک مرتبه نیشش را تا بناگوش باز کرد و بار دیگر با من دست داد. مثل عشق لاتی های تهرونی گفت: «بار دیگه خوشوقتی خودم رو از این که بایه پزشک هم اتاق هستم، ابراز می کنم.» از او تشکر کردم.

به شوخی گفت: «حتماً به فکری هم برای گلوی صاب مرده این برایان می کنی که از سر شب تا صبح خرخر می کنه، دکتر.»
از او خوشم آمد. واقعاً بی خیال بود.

در زندان عمومی، وجود بروس و جرج و برایان تا حدودی مرا از آن همه یکنواختی بیرون آورد. شوخی های بامزه جرج با برایان و سربه سر گذاشتن او با بروس، باعث شده بود بعد از چهار ماه خنده روی لب های من بنشیند.

آن شب صحبت چندانی درباره خودمان نکردیم بیشتر حرف هایمان راجع به مقررات زندان و بدخلقی رئیس بند بود.

هنگام خواب فهمیدم جرج درست می گوید. برایان، وقتی به پشت می خوابید، مثل ماشین چمن زنی خرخر می کرد. جرج که طبقه دوم تخت من می خوابید، دائم می غلتید. بروس چنان می خوابید که گویی مرده بود. از همه ناراحت کننده تر، صدای پای نگهبانی بود که هر پانزده دقیقه یک بار، از جلوی سلول عبور می کرد.

همان طور که رئیس بند گفته بود، یک روز در میان، به مدت دو ساعت، زندانیان را برای هواخوری به حیاط عمومی می بردند. علاوه بر مأمورینی که با باطوم در اطراف محوطه آماده بودند تا به جان زندانی خطا کار بیفتند داخل چهار برجک،

نگهبانانی مجهز به مسلسل و گاز اشک آور کشیک می کشیدند تا که در صورت لزوم، اقدام به تیراندازی یا پرتاب گاز اشک آور کنند.

مقررات اجازه نمی داد چند نفره و یا حتی دو نفره قدم بزنیم یا صحبت کنیم. حتی با هم اتاقی هایمان نمی توانستیم حرف بزنیم. روز اول، چون ماهیچه های پایم حرکت نداشت، اول کمی نرمش کردم و سپس با قدم های آهسته، چند بار دور محوطه دویدم. بعد از چهار ماه که تمام وقت زیر سقف بودم، هوای آزاد برایم صفایی داشت دو ساعت بعد، با صدای سوت گروهبانی که سرنگهبان بود، همگی به صف شدیم. سه نگهبان جداگانه ما را شمارش می کردند و بعد از این که مطمئن شدند همه چیز مرتب است، در یک ستون خیلی منظم، ما را به بند برگرداندند.

از وقتی به بند عمومی آمده بودم، دیگر مجله سینمایی برایم نمی آوردند. فقط هفته ای دو مجله علمی - پزشکی و چند روزنامه داشتم. ظاهراً علت قطع مجله سینمایی، عکس های تحریک کننده زنان هنرپیشه بود.

رفته رفته با هم بندانم آشنا می شدم. در مدتی کمتر از سه ماه، هر چه خاطره تلخ و شیرین داشتیم، برای هم تعریف کردیم.

بروس در تعلیم و پرورش اسب استاد بود. می گفت زیاده طلبی باعث شد دست به کارهای خلاف بزند. آخرین جرمش سرقت بانکی در حومه لندن بوده که دو نفر ضمن سرقت، کشته شدند و او را به حبس ابد محکوم کردند. بروس، روزها، چهار الی پنج ساعت در اصطبل زندان کار می کرد و روزی یک پوند مزد می گرفت. زنش از او جدا شده بود. دو پسر داشت: پانزده ساله و بیست ساله گاهی آن دو به ملاقاتش می آمدند. معتقد بود اگر هر چهار نفر تصمیم قطعی بگیریم، نقشه خوبی برای فرار دارد. ولی هیچ کدام از ما پیشنهاد او را جدی نمی گرفتیم؛ به خصوص جرج که پنج ساله بیشتر از محکومیتش نمانده بود و هرگز اقدام به فرار نمی کرد.

برایان آرایشگر بود. دوستان ناباب او را به دام قاچاق مواد مخدر انداخته بودند. در یک درگیری بین قاچاقچیان و پلیس، پنج نفر از نیروهای پلیس کشته شده بودند. به گفته خودش هرگز تیری به سوی پلیس شلیک نکرده بود. ده سال از محکومیتش را

پشت سر گذاشته بود. از بیماری آسم رنج می برد. من با شناختی که از بیماری آسم داشتم، بعید می دانستم بتواند تا ده سال دیگر زنده بماند. برایان، روزها، در آرایشگاه عمومی زندان کار می کرد و بابت آن روزی ۸۰ پنس مزد می گرفت.

جرج قبل از این که به زندان بیفتد، در یکی از شرکت های بیمه کار می کرد. جرمش اختلاس در اموال شرکت بود؛ حدود یک میلیون پوند دزدی کرده بود. می گفت: «زندگی آرومی داشتم. من و دختری که قرار بود با هم ازدواج کنیم، اون قدر دلباخته هم بودیم که جونمون رو برای یکدیگه می دادیم. فقط به خاطر این که برای او زندگی خوبی فراهم کنم، وسوسه شدم.»

به او پانزده سال زندانی داده بودند که نزدیک به یازده سالش را پشت سر گذاشته بود. جرج آدم شوخ و بامزه ای بود و از هر فرصتی برای بگو و بخند استفاده می کرد. اصلاً به خودش سختی نمی داد و در برابر مشکلات، خونسرد بود. فقط خواهرش به ملاقاتش می آمد. کاری که به درد زندان بخورد، نمی دانست. هفته ای دو روز، نظافت بند به عهده او بود.

من هم تا حدودی سرگذشتم را برای آنها تعریف کردم. از این که کسی به ملاقاتم نمی آمد؛ تعجب نمی کردند، معتقد بودند اگر زندانی کسی را نداشته باشد، خیالش راحت تر است.

برای من که باید بیست سال در زندان می ماندم، نگه داشتن حساب روزها کاری احمقانه بود. گاهی که بچه ها در خواب بودند، امکان بریدن از گذشته را هم نداشتم یا چیزی برای گفتن نداشتم، خاطراتی را به یاد می آوردم که مدت ها از محیط خیالم دور افتاده بودند.

چهره معصوم مادرم را به یاد می آوردم که می گفت: «مادر، این دختر لقمه ما نیست. تو باید با کسی ازدواج کنی که حرف تو رو بفهمه.»

گاهی در عالم وهم و خیال صورت پرمحبت خواهرهایم را می دیدم که به طرفم می دویدند و خنده کنان برایم آغوش باز می کردند و برای تسلی دلم، کلماتی شیرین به زبان می آوردند. گاهی جمشید، برادرم را به نظر می آوردم که عاقلانه تر از من فکر

کرد و عاشق کسی شد که با هم سنخیت داشتند.

به سیما که در پی خراب شدن اتومبیلشان سر راه من سبز شده بود، به لندن، دانشکده پزشکی، باغ مارشال و آلبرت که همه دست به دست داده و مرا به زندان انداخته بودند، فکر کردم. بعضی وقت‌ها آن قدر در سرگذشتم غوطه‌ور می‌شدم که دیگر چیزی نمی‌فهمیدم و می‌خوابیدم. چه شب‌ها که تا صبح بیدار می‌ماندم.

تقریباً همه چیز برایم به صورت خواب و خیال درآمده بود. بی آن که بخواهم، زندگی گذشته از من فاصله گرفته بود. گاه می‌کوشیدم در عالم خیال به گذشته برگردم و علت این جدایی را پیدا کنم، ولی هیچ وقت به جایی نمی‌رسیدم.

حدود پنج ماه بود که در زندان عمومی بودم. یک روز که برای هواخوری ما را به محوطه باز زندان برده بودند، سرهنگ اسمیت و معاونش سروان مایکل، برای بازدید آمدند. آن روز رئیس بند سعی داشت همه کارها به نحو مطلوب انجام شود تا مورد مؤاخذه قرار نگیرد.

وقتی سوت سرنگهبان به صدا درآمد، به صف شدیم. بعد از حضور و غیاب خواستیم وارد ساختمان زندان شویم، که یکی از نگهبان‌ها به من اشاره کرد از صف خارج شوم.

کسانی را از صف خارج می‌کردند که خطایی از آنها سرزده بود و می‌خواستند او را تنبیه کنند یا به انفرادی بفرستند. از تعجب داشتم دیوانه می‌شدم. بعد از این که همه رفتند، مرا نزد رئیس زندون و معاونش بردند. خیلی مؤدب سلام کردم. رئیس بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «خب» چطوری دکتر؟ با گزارشی که درباره تو دادن، ظاهراً تا به حال آدم سر به راه و مطیع بودی.»

گفتم: «بله قربان.»

مرا تحسین کرد و به سروان مایکل گفت: «فردا او رو به بهداری معرفی کنین.»

رئیس حتی صبر نکرد نظر مرا بپرسد. فرصت نداشتم از لطفی که کرده بود تشکر

کنم. به هر حال خیلی خوشحال شدم.

آن شب بروس و جرج و برایان هم از این که می‌خواستم به بهداری منتقل شوم،

اظهار خوشحالی کردند. بروس که تجربه بیشتری داشت گفت: «اگه مسئولین بخوان زیاد به تو محبت داشته باشن شاید تو همون بهداری اتاقی برات در نظر بگیرن.»
از این که از بی‌کاری نجات پیدا کرده بودم. و می‌خواستند مرا به کار پزشکی بگمارند خوشحال بودم.

روز بعد، پس از خوردن صبحانه، یکی از نگهبانان به سراغم آمد و مرا نزد رئیس بند، سروان گریس، برد تا اوراقی را امضا کنم. سپس مرا به بهداری بردند.
بلوک H را که درست وسط بقیه بلوک‌های زندان قرار داشت، به بهداری اختصاص داده بودند. بخش‌های تزریقات، اورژانس، اکسیژن و همچنین داروخانه در طبقه اول و دوم بودند.

رئیس بهداری، دکتر «لیمون» یک نظامی بود. آن‌طور که می‌گفتند در جنگ جهانی دوم مجروحین زیادی را مداوا کرده بود. آدمی مستبد و یکدنده بود و با هر کس حرف می‌زد یا دستوری می‌داد، هرگز تکرار نمی‌کرد. اگر کسی در وهله اول منظور او را متوجه نمی‌شد، مثل شیر نعره می‌کشید. وقتی به اتاقش رفتم در حال صدور جواز فوت یکی از زندانیان بود که شب گذشته خودکشی کرده بود.
بعد از این که کارش تمام شد، به من گفت: «در کجا فارغ‌التحصیل شدی؟»
گفتم: «یونیورسیتی، قربان.»

پرسید: «کی؟»

جواب دادم: «حدود ده ماه پیش قربان.»

لبش را بین دندان‌هایش گرفت. حدود چند دقیقه اوراقی را که متعلق به من بود، زیر و رو کرد و دوباره پرسید: «پزشک عمومی هستین؟»

گفتم: «بله قربان.»

خیلی جدی، در حالی که اخمش درهم بود، گفت: «شما اول به زندونی هستین بعد به پزشک؛ تعهد دارین به وظایف پزشکی تون خوب عمل کنین.»

گفتم: «بله قربان.»

گفت: «شما چند هفته بصورت دستیار با دکتر «گلن» کار می‌کنین؛ وقتی متوجه

شدین معاینه و مداوای زندونیا چگونه انجام می‌شه، مستقل کار می‌کنین.

گفتم: بله قربان هر چه شما دستور می‌دین.»

به نشانه رضایت سرش را تکان داد و گفت: «شبا به بند خودتون برمی‌گردین یا در صورت رضایت، همین جا در قسمت بالا براتون جایی در نظر می‌گیریم.»

هر چه گفتم، اطاعت کردم. مرا به اتاق دکتر گلن که مشغول معاینه بیماران زندانی بود، برد و معرفی‌ام کرد. همان ساعت روپوش سفید پوشیدم و به عنوان دستیار

مشغول کار شدم. بیماری زندانیان بیشتر سرماخوردگی بود و به علت کمبود ویتامین، معمولاً معالجه‌شان طول می‌کشید. و تب و لرز آزارشان می‌داد. عده‌ای هم از زخم

معده و دردهای کلیه و مثانه و اثنی عشر رنج می‌بردند. گاهی هم زخم و جراحات و شکستگی استخوان در اثر ضرب و شتم مأمورین یا زد و خورد زندانیان با هم،

دید می‌شد. علاوه بر من و دکتر گلن، دو مسئول پانسمان، یک پزشک متخصص گوش و حلق و بینی و حدود ده دوازده پرستار مرد و چند نفری هم در داروخانه کار

می‌کردند. بعد از حدود دو هفته، دکتر گلن تأیید کرد می‌توانم به تنهایی از عهده ویزیت بیماران برآیم. در پی آن، بار دیگر رئیس بهداری مرا به اتاقش فراخواند و بعد

از تذکرات ضروری درباره قوانین حاکم بر اوضاع، گفت: «بهداری هم در واقع یکی از بندهای زندونه». سپس دستور داد میز و وسایل معاینه‌ام را جدا کنند و از آن روز به

بعد، بیماران را شخصاً معاینه می‌کردم و بعد از تشخیص، برایشان نسخه می‌نوشتیم. بین پزشکان، فقط من محکوم و زندانی بودم. بقیه که چهار نفر بودند، ساعت دو

بعد از ظهر دست از کار می‌کشیدند و بهداری را ترک می‌کردند. پزشکان انگلیسی مرا به چشم یک محکوم نگاه می‌کردند و هرگز با من هم صحبت نمی‌شدند. حتی بعضی

اوقات مورد تمسخر قرار می‌دادند و مرا دست می‌انداختند و من در برابر آنها جز خونسردی چاره‌ای نداشتم.

بعد از حدود سه ماه، سرهنگ اسمیت، رئیس زندان، موافقت کرد از بند D به بند H که در همان بلوک بهداری بود منتقل شوم. برای این که فرصتی نداشته باشم با

هم‌اتاقی‌هایم خداحافظی کنم، اجازه ندادند خودم برای جمع کردن وسایل به بند

برگردم. یکی از نگهبانان وسایلم را آورد و یکی از سلول‌های انفرادی طبقه سوم را به من اختصاص دادند. سلول انفرادی بند بهداری نسبت به انفرادی بلوک C، یعنی همان که ماه‌های اول در آن بودم، بهتر بود زیرا یک دستشویی و یک دوش داشت که کنار توالت فرنگی کار گذاشته بودند. بعداً یک میز کوچک و یک صندلی هم برایم آوردند.

هر روز ساعت شش از خواب بیدار می‌شدم. بعد از صرف صبحانه که کمی بهتر از صبحانه بند D بود، ساعت هشت، نگهبانان در سلولم را باز می‌کردند و مرا به قسمت بهداری تحویل می‌دادند. سپس سر ساعت شش بعد از ظهر، پس از بازرسی بدنی، مرا به داخل سلولم برمی‌گرداندند و در را قفل می‌کردند. هفته‌ای سه بار طبق مقررات به هواخوری می‌رفتیم. من دور از بقیه فقط به ورزش می‌پرداختم و کاری به هیچ‌کس نداشتم. نگهبانان بهداری، هر شش ماه یکبار عوض می‌شدند مبادا با پرسنل بهداری یا بعضی از محکومین که برای مداوا می‌آمدند، رابطه برقرار کنند. من دیگر حتی حساب هفته‌ها و ماه‌ها را نگه نمی‌داشتم. افکارم مثل گِل کوزه‌گری، در قالب روزهای هفته، شکل‌های مختلف به خود می‌گرفت. روزنامه و مجله به اندازه کافی در دسترس بود؛ معمولاً تا نیمه‌های شب، خودم را با آنها سرگرم می‌کردم و روی خبرهای سینمایی دقیق می‌شدم تا شاید خبری از سیما کسب کنم، اما هرگز نام او را در جایی ندیدم. بروس و برایان و جرج گاهی بین بیماران به بهداری می‌آمدند. چون مدتی هم سلول بودیم، نسبت به آنها احساس خویشاوندی داشتم؛ برایشان داروهای اعصاب و گاهی هم مخدر که برخلاف مقررات بود، تجویز می‌کردم. چند مرتبه تصمیم گرفتم برای مادرم نامه بنویسم ولی با این فکر که مشکلی بر مشکلاتم افزوده می‌شود و تحمل سرزنش را ندارم، از نوشتن منصرف می‌شدم. بیشتر از هر چیز، به بهادر فکر می‌کردم و سیما را مسبب اصلی آن همه بدبختی می‌دانستم. زندگی در زندان متنوع نبود. برای من که تقریباً با بقیه فرق داشتم، هر روز مثل گذشته بکسواخت می‌گذشت. ظرف پنج سال، هیچ اتفاق قابل توجهی نیفتاد؛ فقط چهره بهادر را هر سال یک سال بزرگتر در ذهنم مجسم می‌کردم. طی پنج سال، با بسیاری از زندانیان که به بهداری می‌آمدند،

دوست شده بودم؛ بعضی از آنها مرا به اسم کوچک صدا می زدند. البته اولیای زندان از این کار آنها خوششان نمی آمد. بین آنها جوانی بود حدوداً هم سن و سال خودم به نام «استیو» که به خاطر دزدی مسلحانه و مجروح کردن چند پلیس، به پانزده سال حبس محکوم شده بود. دو سال قبل از این که به زندان بیفتد، ازدواج کرده بود و چهار روز پس از زندانی شدن، همسرش پسری به دنیا آورده بود که هنوز او را ندیده بود. استیو از درد معده رنج می برد، لااقل هفته ای یک بار به بهداری می آمد و هر بار کلی برایم حرف می زد. مقررات زندان به محکومین اجازه نمی داد با پزشکان، علاوه بر مسائل ضروری، به درد دل بنشینند ولی استیو گوشش بدهکار نبود. من به استیو علاقه مند شده بودم. دلم می خواست بیشتر او را ببینم. به همین خاطر از مسئولین زندان خواستم به او اجازه دهند هر وقت احساس درد کرد، بدون تشریفات درخواست، به بهداری مراجعه کند.

استیو یک روز به من گفت قصد فرار دارد. به او خندیدم و گفتم فرار از زندان بریکستون غیر ممکن است.

خیلی جدی گفت: «اگه تو کمک کنی، غیر ممکن نیست.»

کنجکاو شدم از نقشه اش سر در بیاورم. گفتم: «از من چه کمکی برمیاد؟»

«گفت: «فقط یه شیشه اسید نیتریک می خوام.»

گفتم: «از عهده من خارجه؛ تو هم فکر فرار رو از سرت بیرون کن.»

آن روز فرصت کافی نبود درباره نحوه فرارش با من صحبت کند. بار دیگر که به بهداری آمد، دور از چشم نگهبانان، نامه ای به من داد و سفارش کرد در اوقات فراغت آن را با دقت بخوانم. نوشته بود «همسرش دارد از دست می رود؛ دو خواهرش که سرپرستی آنها به عهده او بودند، در آستانه فحشا هستند و مادرش رو به مرگ است.» «اگر بتواند فرار کند، همه چیز آماده است از انگلستان به یک کشور دیگر برود. اضافه کرده بود اگر مقداری اسید نیتریک در اختیارش بگذارم، با نقشه ای که دارد حتماً موفق به فرار می شود.»

با این که برایم مشکل و شاید هم غیر ممکن بود، به خاطر همسر، مادر و

خواهرانش، تصمیم گرفتم این کار را برایش انجام دهم. از آن پس، مرتب فکر می‌کردم از چه راهی می‌توانم کمکش کنم تقریباً شش ماه گذشته بود استیو هر بار که به بهداری می‌آمد، موضوع را تکرار و عاجزانه التماس می‌کرد. پافشاری او مرا تحت تأثیر قرار داد؛ به دروغ متوسل شدم. از یکی از پزشکان آزاد که تا حدودی با من خوب تا می‌کرد، خواهش کردم جهت آزمایش، مقداری اسید نیتریک برایم بیاورد. او با توجه به اطمینانی که در پی پنج سال آشنایی داشت و مرا به خصوص به عنوان یک آدم آرام می‌شناخت گرچه ممنوع بود، یک شیشه اسید برایم آورد. من هم آن را در اختیار استیو گذاشتم و دعا کردم که موفق شود. از آن پس اثری از استیو ندیدم؛ تا دو ماه بعد که مأمورین ویژه حوزه ریاست به طرز وحشیانه‌ای به سلولم ریختند و آنجا را زیر و رو کردند سپس با خشونت هر چه تمام‌تر، به دست‌بند زدند و مرا به اتاق رئیس زندان بردند. از وقتی به زندان افتاده بودم، این سومین بار بود که او را می‌دیدم. با همان ژست همیشگی‌اش رو به من کرد و گفت: «بیچاره شدی؛ پدرت درو ما؛ استیو همه چیز رو اعتراف کرد؛ گفت که تو اسید نیتریک در اختیارش گذاشتی و حتی فرمول ساختن بمب رو به او یاد دادی.»

تازه فهمیدم قضیه چیست. کتمان بی‌فایده بود.

اسمیت گفت: «طبق مقررات زندان، بدون هیچ‌گونه تخفیف، ده سال به جزیره تبعید می‌شی، ولی اگه بگی چه کسی اسید در اختیار گذاشته، شاید دربارۀ تو تجدید نظر کنم.» من فقط سکوت کردم. اسمیت هر چه اصرار کرد، چیزی نگفتم. با عصبانیت دستور داد مرا به سلول انفرادی ببرند. مأمورین، در حالی که مرا زیر مشت و باطوم گرفته بودند، به سلول انفرادی مخصوص فراریان که در زیرزمین تشکیلات زندان قرار داشت، بردند. سلولی بود تاریک به ابعاد دو در یک و نیم متر، با دیوارهای خیس. تا مدتی چشمانم جایی را نمی‌دید. رفته‌رفته به تاریکی عادت کردم. انواع حشرات ریز و درشت در کف و سقف و دیوار آن اتاق لانه داشتند. از تار عنکبوت‌ها معلوم بود مدت‌ها این سلول بی‌زندانی بوده است. تاله و التماس و داد و فریاد بعضی از محکومین که به زمین و زمان بد می‌گفتند، دلهره‌آور بود. هر چه می‌خواستم خود را به

بی‌عاری و بی‌قیدی بزنم، امکان نداشت. بارها در فیلم‌های سینمایی دیده بودم چگونه محکومی را به سیاهچال می‌اندازند و همیشه فکر می‌کردم درباره آنها اغراق می‌کنند؛ اما، جایی که من بودم، به مراتب از سیاهچال‌های قرون وسطی بدتر بود. یک شب آن برابر بود با همه آن پنج سال. خوشبختانه بیش از یک شب در سلول انفرادی محکومین فراری نبودم. روز بعد، مأمورین مرا با خشونت به اتاق سروان مایکل، معاون زندان، بردند. وسایل شخصی‌ام روی میز بود سروان مایکل گفت: «شانس آوردی که کشتی همین امروز عازم جزیره‌ست و گرنه مجبور بودی مدتی بیشتر تو اون انفرادی بمونی.»

در دلم گفتم: از این شانس‌ها زیاد آورده‌ام ولی قدرش را ندانسته‌ام.

به دستور سروان مایکل، لباس مخصوص تبعیدیان را که زرد راه بود پوشیدم. به دستم دست‌بند زدند. سپس مرا به محوطه حیاط زندان بردند. حدود چهل نفر دیگر از محکومین نیز آماده تبعید بودند.

از وقتی به زندان افتاده بودم، هرگز نگهبانان و مأمورین حفاظت را آن چنان شتاب‌زده و خشن و محتاط ندیده بودم. به ما اجازه نمی‌دادند حتی نگاهی به چپ و راست بیندازیم. هر دو نفر را با یک دست‌بند به هم بستند. محکومی که دست راستش به دست چپ من بسته شده بود، آدم خطرناکی به نظر می‌آمد. مأمورین مرتب او را کتک می‌زدند و گاهی نوک باطوم نصیب من هم می‌شد. وقتی دستور سوار شدن دادند، ناگهان یکی از محکومین به نگهبانی که ما را شمارش می‌کرد، حمله‌ور شد. چنان او را زیر مشت و لگد گرفت که خدا می‌داند به سر او چه آمد. من دیگر او را ندیدم. اتوبوس همراه با یک کامیون پر از تشنگدار، زندان بریکستون را به مقصدی که نمی‌دانستم کجاست، ترک کرد. از داخل اتوبوس جایی را نمی‌دیدم. در این فکر بودم حتماً زمان درازی باید مسافر اتوبوس باشم ولی برخلاف تصورم بعد از حدود یک ساعت، اتوبوس توقف کرد. دستور دادند پیاده شویم. به لنگرگاه کاترین، کنار رود تایمز، رسیده بودیم.

بعد از پنج شش سال، بار دیگر رود تایمز را دیدم. خاطرات روزهای اول که به

لندن آمده بودیم، در ذهنم زنده شد. یاد روزی افتادم که با سیما سوار قایق شدیم و تا لنگرگاه کاترین رفتیم و برگشتیم. صحنه‌ای که او حالش به هم خورده بود؛ در نظرم مجسم شدم نگهبانان آن قدر داد و فریاد راه انداخته بودند و عجله داشتند که بیش از یک لحظه فرصت نداشتم به اطراف نگاهی بیندازم بلافاصله ما را از اسکله عبور دادند. سپس به طبقه پایین یک کشتی باربری بردند و همه ما را با زنجیر به میله‌های آهنینی که به بدنه کشتی نصب شده بود، بستند. خوشبختانه زمانی به جزیره تبعید می‌شدم که هوا سرد بود و از گرمای توأم با رطوبت، در امان بودم.

از وقتی سوار شدیم تا زمانی که کشتی لنگرگاه را ترک کرد، حدود سه ساعت طول کشید. در همان دقایق نخست، در اثر جنبش کشتی که ناشی از تلاطم زیاد آب بود، حال تعداد زیادی از جمله من به هم خورد. به دستور پزشک کشتی، به هر یک از ما چند قرص «کولز» دادند که تأثیرش خوب بود.

بعد از ۲۴ ساعت زنجیرهایمان را باز کردند و دوباره دست‌بند به دست ما را به عرشه کشتی آوردند. کشتی به وسط اقیانوس رسیده بود. هیچ کس حتی محکومینی که برای بار دوم تبعید می‌شدند، نمی‌دانستند جزیره کجاست و چه نام دارد. آن قدر ما را از جزیره ترسانده بودند که برخی فکر می‌کردند هرگز زنده بر نمی‌گردند. نمی‌دانم چرا برای من بی تفاوت بود؛ خوب که فکر می‌کردم، می‌دیدم با همه سختی‌اش از زندگی یکنواخت در زندان بریکستون بهتر است.

در کشتی، روزی دو وعده به ما غذا می‌دادند که شامل تکه‌ای نان، مقداری پنیر و سوپ یا لوبیا بود. این مقدار غذا برای بعضی از محکومین پرخور، کم بود اما برای من که به کم‌خوری عادت داشتم، کافی بود. ده‌ها نگهبان اسلحه به دست در برجکهای آهنی کنار اسکله، یک لحظه نگاه از ما بر نمی‌داشتند. با این که هیچ راه فراری وجود نداشت، تفنگداران آماده بودند اگر محکومی خودش را به دریا انداخت امانش ندهند. روز سوم، دست‌بندها را از دستمان باز کردند. تلاطم امواج به قدری بود که کسی نمی‌توانست راحت در عرشه بایستد. ناگهان یکی از محکومین دچار جنون آنی شد و بی اختیار از دکل بالا رفت. تفنگداران امانش ندادند و او را به رگبار بستند.

حادثه دلخراشی بود. هرگز آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. از آن به بعد، آنهایی که قصد داشتند شرارت کنند، ماست‌ها را کیسه کردند و تا جزیره مثل موش شدند. هرچه کشتی جلوتر می‌رفت بر گرمی هوا افزوده می‌شد. با توجه به تردد کشتی‌های آرژانتینی، حدس زدم به یکی از جزایر نزدیک آرژانتین که مستعمره انگلستان است، می‌رویم. بالاخره بعد از هفت شبانه‌روز که بی‌وقفه در اقیانوس پیش می‌رفتیم، به جزیره رسیدیم. هوای زمستان به قدری گرم بود که گویی در نیمه تابستان هستیم. همه جا تقریباً سرسبز و پوشیده از درختان گرمسیری بود. وقتی ما را از کشتی پیاده کردند، دستور دادند به صف بایستیم. بعد از شمارش، ما را به گروهی دیگر از آبی پوشان که به نظر می‌آمد خشن‌تر هستند تحویل دادند. آنها با دقت، اوراق شناسایی ما را کنترل کردند. سپس، از راه باریکی که از وسط جنگل می‌گذشت، مثل یک ستون نظامی به راه افتادیم. هر چه از فاصله پانصد متری ساحل جلوتر می‌رفتیم، از سبزی و خرّمی کاسته می‌شد به جایی رسیدیم که دیگر درختی وجود نداشت. آفتاب داغ و سوزان جزیره، چشمانمان را از عرق پیشانی می‌سوزاند. ما مجبور بودیم با سر آستینمان که خیلی هم کثیف بود، عرق صورتمان را پاک کنیم. راه آن قدر طولانی بود که یکی از محکومین که از لاغری پوست و استخوان شده بود و بیشتر عمرش را در تبعید گذرانده بود، از پا افتاد و روی زمین ولو شد. خواستم به کمکش بروم، اما یکی از تفنگداران فریاد کشید که رهایش کنم. از رنگ چهره و چشمان مات زده‌اش متوجه شدم دیگر کارش تمام است. بالاخره بعد از مسافتی حدود پنج کیلومتر، ساختمان زندان که دیوارهای بلندش مرا به یاد قلعه‌های قدیمی قرن هجدهم می‌انداخت، نمایان شد. قلعه، در ساحل اقیانوس یعنی در سمت دیگر، جایی که کشتی پهلو می‌گرفت، بنا شده بود. با آن برج و بارو و آن همه نگهبان هرگز کسی نمی‌توانست فکر فرار به سرش بزند. تحت حفاظت شدید بار دیگر ما را شمردند؛ سپس، وارد قلعه شدیم. کنار دیوار، ما را به صف کردند. بعد از حدود نیم ساعت، رئیس زندان همراه با دو معاون و چند محافظ آمدند. اگر رئیس زندان را در جایی دیگر می‌دیدم، هرگز فکر نمی‌کردم چنین شغلی داشته باشد. پیرمردی حدوداً شصت و پنج ساله بود، با چهره‌ای معصوم و

هیكلی لاغر که وزنش شاید به شصت کیلو نمی رسید. نام او «آدامز فاستر» بود. بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد، بعد از نگاهی به اوراق و عکس و مدارک شناسایی، به زندانی خیره می شد و با توجه به شناخت قبلی یا حدسی که می زد، بند و سلولش را معین می کرد. وقتی به من رسید، بیشتر از هر کس دیگر براندازم کرد و چند مرتبه سرش را تکان داد. بدون این که مثل بقیه تکلیفم را روشن کند، مرا به حال خودم گذاشت و سراغ محکوم بعدی رفت. پس از این که همه محکومین را به بندهای مختلف فرستاد، دوباره به سراغ من آمد و با صدایی که از ته حلقومش بیرون می آمد، خیلی آهسته گفت: «پزشکی؟»

گفتم: «بله قربان.»

از این که درسم را بلد بودم، خوشش آمد. به نشانه رضایت، باز دیگر سر تکان داد و به یکی از نگهبانان گفت مرا به بند ۴ انفرادی سلول ۱۳ ببرد.

تشکیلات زندان جزیره خیلی پیچیده تر از بریکستون بود و نگهبانان با احتیاط بیشتری عمل می کردند. ساختمان زندان از پنج بند تشکیل شده بود که هر بند سه طبقه و هر طبقه حدوداً سی سلول داشت. همه سلول‌ها با نرده‌های آهنی حفاظت می شدند. سلول‌های انفرادی آنجا مثل زندان بریکستون، یک تخت و یک توال فرنگی و شیر آب داشت. برای من که کسی به ملاقاتم نمی آمد، جزیره با زندان بریکستون زیاد تفاوت نداشت. هر روز سر ساعت معین برای هواخوری ما را به حیاط عمومی زندان می بردند. روحیه زندانیان جزیره خیلی ضعیف بود. اغلب آنها امید به زنده ماندن و آزادی نداشتند. رئیس زندان هر روز نیم ساعت در یکی از برجک‌ها می ایستاد و یک یک محکومین را از نظر می گذراند. می گفتند آن قدر باهوش است که از راه رفتن زندانیان می فهمد چه در سر دارند. بارها حدسش درست از آب درآمده بود و بعضی‌ها را در حال فرار دستگیر کرده بود.

بالاخره بعد از شش ماه، رئیس مرا به اتاقش احضار کرد و خیلی مختصر گفت: «می دونم که آدم بی دردسری هستی و بی جهت تو رو به جزیره فرستادن. تو از امروز تو بهداری کار می کنی.» سپس دستور داد مرا به قسمت بهداری معرفی کنند. ساختمان

بهداری جدا از تشکیلات زندان بود. بیشتر، بیماران سرپایی تحت درمان قرار می گرفتند. کسانی را که حالشان وخیم می شد، بوسیله قایق های تندرو به جایی می فرستادند که هیچ کس از آنجا خبر نداشت. یک پزشک سیاهپوست و چند پرستار مرد در بهداری کار می کردند. همه آنها آزاد بودند و به ترتیب، ماهی ده روز به مرخصی می رفتند. وقتی به پزشک سیاهپوست بهداری معرفی شدم، با خوشرویی از من استقبال کرد. در عین حالی که از زندانی شدنم اظهار تأسف می کرد خوشحال بود که یک همکاری ثابت پیدا کرده که به این زودی جزیره را ترک نمی کند. من از همان ساعت کارم را شروع کردم. هر روز با چهره های عجیب روبرو می شدم. محکومین جزیره با محکومین زندان بریکستون خیلی فرق داشتند. فشار روحی، بعضی از زندانیان را به جنون کشانده بود. امکان نداشت طی هفته، بر اثر دعوا، یکی دو نفر یکدیگر را زخمی نکنند و گاهی هم زد و خورد آنها به قتل منتهی می شد. احتمال این که بیماران روانی به من حمله کنند، زیاد بود ولی چنان با آنها با مهربانی رفتار می کردم که در مدتی کمتر از یک سال، اغلب با من دوست شدند. هر روز صبح زود اجازه داشتم دو ساعت در محوطه بزرگ زندان ورزش کنم. پس از آن، به بهداری می رفتم. ساعت شش بعد از ظهر هم به سلولم برمی گشتم. در تابستان، گرمای جزیره گاهی به پنجاه درجه می رسید و طاقت فرسا می شد. زندانیان در فصل گرما بیشتر بیمار می شدند و بیشتر تلفات در آن فصل بود.

خلاصه، مشکلات زیاد بود. در بیشتر موارد، زندگی و مرگ محکومین که من هم یکی از آنها بودم، بستگی به تصمیمات رئیس و مسئولین داشت. بقای ما، فقط به چند نیاز حیاتی بستگی داشت و اگر آنها را از ما می گرفتند، سرد و خاموش تر می شدیم. در جزیره مثل مناطق قطبی، زندگی از هر تغییر ارزنده ای که ضامن بقای آن باشد، تهی بود. زیرا نیروی پیمان بی فایده مصرف می شد؛ نیرویی که زندگی مان و امیدمان به زندگی آینده در گرو آن بود. در ساعات خاموشی و ظاهراً آرام، تصاویر گیج کننده ای از ایام گذشته را، چون آئینه ای تار، جلوی چشمم مجسم می کردم. گاهی اوقات همچون غریبه ای مقابل خودم می نشستم و به حیرت فرو می رفتم چطور این جوهر عجیب و

سرسخت که اسمش زندگی است می‌تواند تا این حد خود را با شرایط طاق‌فرسا هماهنگ کند.

زندگی در جزیره، یکپارچه‌نگرانی و بی‌قراری بود. زندانبانان، ما را حیوانی فاقد فکر می‌پنداشتند به خودمان هم امر مشتبه شده بود، زیرا خون‌سردی جانوران وحشی را پیدا کرده بودیم. به این ترتیب، ده سال در جزیره بودم و در آن مدت، دو چیز مرا به ادامه زندگی امیدوار می‌کرد؛ یکی نیروی جوانی بود و دیگر این که واقعاً تبهکار نبودم که افکارم منجمد شود.

بالاخره بعد از ده سال مرا به زندان بریکستون برگرداندند. رئیس زندان، سرهنگ اسمیت بازنشسته شده بود. سروان مایکل که به درجه سرهنگی رسیده بود و ریاست زندان را به عهده داشت، چون اوایل کارش بود، کمتر از رئیس قبلی سختگیری می‌کرد و با سیاست امکاناتی را که در زمان اسمیت منع شده بود، در اختیار زندانیان می‌گذاشت.

بعد از حدود یک ماه که در انفرادی بند D، به عبارتی در قرنطینه به سر بردم، به بهداری منتقل شدم. سرهنگ مایکل برایم پیغام فرستاد که در این پنج سال اخیر محکومیتم، مواظب رفتارم باشم. از سال ۱۹۷۹ که در جزیره بودم روزنامه‌ها درباره فروپاشی رژیم سلطنتی در ایران مطالبی می‌نوشتند که باورش مشکل بود و من بی‌تفاوت از کنار آنها می‌گذشتم. وقتی هم به بریکستون برگشتم، در حاشیه اخبار رادیوها و روزنامه‌ها در مورد رژیم جمهوری اسلامی و جنگ ایران و عراق چیزهایی می‌گفتند و می‌نوشتند. با این که خیلی کم حوصله شده بودم، دلم می‌خواست بدانم واقعاً در ایران چه خبر است. متأسفانه مطالب روزنامه‌ها آن قدر گنگ و ضد و نقیض بودند که چیزی دستگیرم نمی‌شد. در زمان ریاست سرهنگ اسمیت، به علت سوءاستفاده، کتابخانه عمومی زندان تعطیل بود. سرهنگ مایکل، از زمانی که رئیس زندان شده بود دستور اسمیت را لغو کرده بود و زندانیان اجازه داشتند از کتاب‌های کتابخانه زندان استفاده کنند. چند نفر از محکومین که سابقه خوبی داشتند مسئول پخش کتاب بین زندانیان بودند. در مدتی کمتر از دو سال نزدیک به بیست رمان و

کتاب‌های جامعه‌شناسی و فلسفی از نویسندگان بزرگ و فلاسفه صاحب نام خواندم. این کتاب‌خواندن‌ها در تقویت روحیه من بی‌تأثیر نبود. بر آن شدم قصه زندگی خودم را به رشته تحریر درآورم. قلم به دست می‌گرفتم و به عالم رؤیا فرو می‌رفتم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم؛ سرانجام قصه زندگی ام را، از آغاز آشنایی با سیما تا آخرین شب زندان، به روی کاغذ آوردم.

پایان فصل ۱۲

این کتاب ادامه دارد

برای دریافت ادامه ی کتاب به آدرس زیر مراجعه کنید .

www.98ia.com